

پسری در عکا

(۱۸۶۸-۱۸۷۰)

نوشته‌ی

ژاکلین مهربابی

مترجم

وحید ولی‌نیا

پسری در عکا (۱۸۶۸-۱۸۷۰)

نوشته‌ی: ژاکلین مهربابی

مرکز انتشارات بهائی

چاپ نخست ۲۰۱۰

چاپ دوم ۲۰۱۳

دهلی نو- هندوستان

شماره‌ی استاندارد بین‌المللی کتاب ۸-۶۷-۰۶۷-۷۸۹۶-۷۸۱

فهرست مطالب

- ۱.....مقدمه‌ی مترجم
- ۳.....پیش‌گفتار
- ۵.....بخش یک
- ۵.....۱- کشتی مسجونین (۳۱ آگوست ۱۸۶۸ برابر با ۱۰ شهریور ۱۲۴۷ شمسی)
- ۷.....۲- رایحه‌ی گل سرخ
- ۹.....۳- حبس ابد
- ۱۱.....۴- انواری در آسمان (اعلام نصر)
- ۱۵.....۵- دروازه‌ی امید
- ۱۷.....۶- ماهی‌گیری
- ۲۱.....۷- معمای لوحه
- ۲۵.....۸- نود و نه نام (اسماء‌الحسنی)
- ۲۹.....۹- حرف اسرار آمیز مرکز لوحه
- ۳۱.....۱۰- مشکلی در مکتب‌خانه
- ۳۳.....۱۱- یک سؤال خوب
- ۳۵.....۱۲- زائری بر دیوار
- ۳۹.....۱۳- درویشی در می‌زند
- ۴۱.....۱۴- پاسخ اسرار آمیز
- ۴۵.....۱۵- جمع کردن سرنخ‌ها
- ۴۷.....۱۶- تحویل دادن نان
- ۵۳.....۱۷- پرنده‌ی آزاد
- ۵۵.....۱۸- دستی بر پنجره
- ۵۹.....۱۹- خبرچین‌ها و یک سرنخ دیگر
- ۶۳.....۲۰- هانی در بازداشتگاه
- ۶۷.....۲۱- سرکار آقا در بازار

۶۹.....	۲۲- گفتن به سلما.....
۷۱.....	۲۳- یادآوری.....
۷۳.....	۲۴- تقلیب قلب.....
۷۷.....	۲۵- فداکاری (۲۳ جون ۱۸۷۰میلادی مطابق با ۳ تیر ۱۲۴۹ شمسی).....
۷۹.....	۲۶- سرخ گم شده.....
۸۳.....	بخش دو.....
۸۳.....	۲۷- درختی که همواره در حال رشد است.....
۸۵.....	۲۸- آینه‌های الهی.....
۸۷.....	۲۹- مبشّر.....
۸۹.....	۳۰- «بهاءالله» در سیاه چال.....
۹۱.....	۳۱- نوری در ظلمت.....
۹۳.....	۳۲- تبعید به بغداد.....
۹۵.....	۳۳- همه چیز تازه شد.....
۹۷.....	۳۴- شناخت قلبی.....
۹۹.....	۳۵- زائر شگفت‌انگیز.....
۱۰۱.....	۳۶- رویایی که به حقیقت پیوست.....
۱۰۳.....	۳۷- زیر سقف آسمان.....
۱۰۵.....	منتخباتی از آثار حضرت بهاءالله.....
۱۰۷.....	دیدار با حضرت بهاءالله.....
۱۰۹.....	تاریخ مختصر حیات حضرت بهاءالله.....
۱۱۱.....	برخی تعالیم حضرت بهاءالله.....
۱۱۳.....	کتاب‌شناسی.....
۱۱۷.....	مراجع و اعلام.....

مقدمه‌ی مترجم

کتاب حاضر را در سفری به هند و زیارتی از مشرق‌الاذکار لوتوس دیدم. با مطالعه‌ی مختصر و گذرای آن متوجه شدم که بخش بسیار مهمی از تاریخ امر مبارک را که به صورت داستانی جذاب و با کمک گرفتن از شخصیتی خیالی بازسازی شده، بازگو می‌کند و در ضمن آن، مفاهیم بنیادینی را عرضه می‌کند که اطفال در سنین پیش از نوجوانی برای شکل دادن به ساختار ذهنی متناسب با تعالیم مبارک نیاز دارند. بنابراین، تصمیم به ترجمه‌ی این کتاب گرفتم تا شاید قدمی هرچند ناچیز، در راستای افزایش دانش اطفال و نوجوانان بهائی برداشته باشم. کثرت امور جاری زندگی این مهم را چندی به تأخیر انداخت تا بالاخره در ایام خانه‌نشینی اجباری و قرنطینه‌ی ناشی از بیماری کرونا (کووید ۱۹) با حسن استفاده از فراغت به دست آمده، این خواسته‌ی دیرین را جامه‌ی عمل پوشانیدم.

لازم است از دوست گران‌قدر، نغمه مطلق که زحمت ویرایش کتاب را بر عهده داشته‌اند، سپاسگزاری نمایم.

این کتاب را به همسرم شیدرخ به دلیل حمایتش و پسرانم بدیع و برنا که در وهله‌ی اول انگیزه‌ی ترجمه‌ی کتاب بوده‌اند، همچنین تمام اطفال نازنینی که این کتاب را مطالعه می‌کنند تقدیم می‌نمایم.

پیش‌گفتار

هزاران سال پیش، انبیای بنی اسرائیل شهر عکا را «دروازه‌ی امید» خوانده بودند. اما در سال ۱۸۶۸ و هم‌زمان با وقایع این داستان، عکا شهری بود که از قحطی‌های بسیار، طاعون و جنگ رنج می‌برد؛ تا جایی که دیگر کمتر کسی به این پیشگویی‌ها فکر می‌کرد. عکا در این زمان یک زندان-شهر بود که بدترین جنایتکاران و تبه‌کاران از سرتاسر امپراطوری عثمانی برای گذران دوران محکومیت به آنجا فرستاده می‌شدند. حاکمان عثمانی از اندیشه‌های جدید بیمناک بودند و گاه حتی کسانی را که گناهی مرتکب نشده بودند، همراه با سارقان و قاتلان زندانی می‌کردند.

این داستان درباره‌ی پسری است به نام «هانی» که حقایق شگفت‌انگیزی را در مورد یکی از همین مسجونین بی‌گناه درمیابد.

مسجون عکا، خانواده‌اش، زائران و پیروانش، و شیخی که در داستان ما برای ملاقات با او به زندان می‌رود، همگی افرادی حقیقی هستند. پسر-با آنکه آنچه که درمیابد حقیقت دارد- خود شخصیتی خیالی است. درحقیقت، در این داستان او پاسخی برای بزرگ‌ترین و شکوهمندترین اسرار همه‌ی زمان‌ها پیدا می‌کند؛ همین‌جا در عکا.

بخش یک

۱- کشتی مسجونین (۳۱ آگوست ۱۸۶۸ برابر با ۱۰ شهریور ۱۲۴۷ شمسی)

هانی در کنار مرغان دریایی روی دیوار بلند عسلی رنگی که شهر قدیمی عکا را در برداشت، نشسته بود. پاهایش را از لبه‌ی دیوار آویخته بود و با تکان دادن پنجه‌ها، خنکای مرطوب برخاسته از دریا را حس می‌کرد. کمی پایین‌تر امواج کوچکی در برابر دیوار سر می‌خوردند؛ به نظر می‌رسید علاقه‌ای به بازگشت ندارند و با امواج جدید در هم می‌پیچیدند؛ گویی آن‌ها نیز مانند هانی چیزی را به انتظار نشسته بودند.

پسرک و دوستانش برخی اوقات که آنجا می‌آمدند، برای تفریح وانمود می‌کردند که قصد شیرجه رفتن در آب عمیق و تاریک زیر دیوار را دارند. پسران بزرگ‌تر دست می‌زدند و آن‌ها را به پریدن تشویق می‌کردند. مردان پیر و میان‌سالی که ناظر آن‌ها بودند هم با داد و فریاد و اخطار آن‌ها را از انجام این کار باز می‌داشتند.

اما امروز هانی هیچ توجهی به زیرپایش نداشت و در عوض، به سایه‌ای ساکت که در دریا حرکت می‌کرد خیره مانده بود. درحالی‌که دستانش را سایه‌بان چشم‌هایش کرده بود تا آن‌ها را از گزند آفتاب کورکننده در امان نگاه دارد، کشتی حامل مسجونین جدید را دید که به آهستگی در دریا به سوی شهر حرکت می‌کرد.

دیگرانی هم بودند که کشتی را دیده بودند و در چشم‌به‌هم‌زدنی دسته‌های چند نفری از مردان و کودکان شروع به بالا آمدن از دیوار کردند. مرغان دریایی با حرکت مردم از اطراف هانی پراکنده شدند. مردم شروع کردند به تکان دادن مشت در هوا و ناسزاگویی به مسجونین کشتی. تعدادی از آن افراد برای به دست آوردن چشم‌اندازی بهتر شروع به کنارزدن دیگران کردند و در این میان، یکی از مردان چنان به هانی که هنوز نشسته بود، فشار آورد که اگر هانی لحظه‌ای در گرفتن میچ پای آن مرد تعلل می‌کرد، به دریا سقوط کرده بود. مرد مشتش را گره کرده بود و فریاد می‌زد: ما دیگر دزدان و قاتلان بیشتری در عکا نمی‌خواهیم. بعد

رو به هانی کرد و گفت: و تو هانی! زود برو پایین. اینجا خیلی برای تو خطرناک است. ضمناً مراقب باش که به چنگ یکی از این قاتلان نیفتی. مرد وقتی این‌ها را می‌گفت، خنده‌ی زنده‌ای بر لب داشت. پسرک ده‌ساله تلاش کرد با کش دادن پنجه‌های پا، نقطه‌ی اتکایی برای پایین رفتن از دیوار بیابد. بالاخره از دیوار پایین پرید و شروع به دویدن در امتداد کوچه‌ای کرد که به سمت دروازه‌ی دریایی شهر می‌رفت؛ به این امید که بتواند از نزدیک، پیاده‌شدن محکومان جدید را ببیند.

۲- رایحه‌ی گل سرخ

هانی از زندانی‌ها نمی‌ترسید. از آنجا که تمام عکا یک زندان-شهر محسوب می‌شد، او همین‌جا به دنیا آمده بود و هرگز شهر دیگری را هم نمی‌شناخت، از نظر او شاید همه‌ی شهرها زندان-شهر بودند. در عکا نگهبانانی بودند که از دروازه‌ی خشکی محافظت می‌کردند و کارشان این بود که ببینند چه کسی وارد شهر شده و چه کسی خارج می‌شود و شب‌ها هم دروازه را قفل کنند. به همین شکل دروازه‌ی روبه دریا نیز نگهبانانی داشت که تنها زمانی که یک کشتی یا قایق وارد می‌شد، قفل دروازه را برای ورود و خروج افراد می‌گشودند.

داخل شهر یک زندان دیگر نیز وجود داشت؛ یک قشله‌ی نظامی مخوف و خاکستری‌رنگ که بدترین زندانیان در آنجا نگه‌داری می‌شدند و هیچ‌کس تا به حال موفق به فرار از آنجا نشده بود. البته که تمام ساکنان شهر را زندانی‌ها تشکیل نمی‌دادند. تعداد زیادی افراد عادی یا کاسب همراه با خانواده‌هایشان در کوچه‌های تنگ و تاریک و تودرتوی عکا ساکن بودند. پدر هانی نیز یکی از همان افراد بود. او نجاری بود که پیشه‌ی اصلی‌اش ساختن تابوت بود.

تا هانی خود را به دروازه برساند، کشتی در فاصله‌ای نزدیک به دیوار شهر لنگر انداخته بود و محکومین برای رسیدن به شهر خود را به آب کم‌عمق در فاصله‌ی میان کشتی و دروازه زده بودند. چیزی که نظر هانی را جلب کرد این بود که برخلاف زندانیان دیگری که تا آن روز دیده بود، این مسجونین بسیار آرام و بزرگ‌منشانه رفتار می‌کردند. در آن جمع کسی فریاد نمی‌زد و همه در حال کمک به یکدیگر بودند.

چندین زن که حجاب بر سر داشتند نیز در میان زندانیان حاضر بودند. خدمه‌ی کشتی پیشنهاد کردند که برای جلوگیری از خیس شدن، آنان را بر دوش بگیرند و تا دروازه حمل کنند. مرد جوانی که در بین مسجونین شاخص به نظر می‌رسید، مخالفت کرد و این کار را روشی شایسته برای جابه‌جایی خانم‌ها ندانست و درخواست کرد که به جای آن، تعدادی صندلی چوبی بیاورند تا خانم‌ها با نشستن بر روی آن‌ها با راحتی بیشتری از روی آب عبور کنند.

مرد جوان صورتی زیبا و نگاهی نافذ داشت و برای هانی مردی مهربان و درعین حال غمگین به نظر می‌رسید. هانی با خودش فکر کرد که غم این مرد جوان باید به خاطر سختی ورنجی باشد که پیرامونش جریان داشت.

در بین مسجونین جدید تعدادی کودک و طفل خردسال نیز بودند. هانی با تعجب از خود می‌پرسید که والدین این اطفال چه اقدام ناشایستی انجام داده‌اند که به این چنین جای مشقت باری فرستاده شده‌اند!

نگهبانان مسجونین خسته را به شتاب در خیابان کثیف مقابل دروازه حرکت دادند. هانی با یک نظر تعداد آن‌ها را حدود هفتاد نفر تخمین زد. ناگهان یکی از بانوان تعادلش را از دست داد؛ به نظر می‌رسید که دارد از حال می‌رود؛ اما مرد جوان و جوان دیگری که شباهت زیادی هم به او داشت، به موقع به کمک او آمدند و پیش از به‌زمین افتادن او را گرفتند. هانی حدس زد که بانوی جوان باید خواهر آن دو باشد.

گروهی از پسران خیابانی می‌خندیدند و زباله و میوه‌های گندیده را به سمت مسجونین پرتاب می‌کردند. هانی قلباً غمگین بود. به نظر او چیزی اشتباه می‌آمد. این محکومین شبیه به تبه‌کاران و جنایتکارها نبودند. پس چرا به عکا فرستاده شده بودند؟

پیشاپیش گروه، شخصی متمایز از دیگران با قدم‌هایی سبک به سمت قشله حرکت می‌کرد. موهای بلند مشکی او از زیر دستارش در هوا شناور بود و عبایش با هر گام او در پشت سرش موج می‌زد. با وجود اینکه لباس ساده‌ای بر تن داشت، اما در نظر هانی راه‌رفتنش مانند راه‌رفتن پادشاهان بود. سایر زندانیان به گونه‌ای او را دنبال می‌کردند که گویی در نظرشان تنها چیز مهم در دنیا نزدیک بودن به او بود. همان موقع چیزی متفاوت توجه هانی را به خود جلب کرد؛ به جای بوی تند ماهی که معمولاً در هوای شهر استشمام می‌شد، رایحه‌ی گل سرخ فضا را پر کرده بود.

۳- حبس ابد

مادر هانی که از شنیدن ماجرای عطرگل سرخ لبخندی به لبش آمده بود، گفت: من به سختی آخرین باری که عطرگل سرخ را استشمام کرده‌ام به یاد می‌آورم. آخر در شهر عکا گل‌های زیادی نمی‌رویدند. بعد کاسه‌ی خوراک لوبیا را روی میزگرد کوتاهی که با تشکچه‌های رنگ به رنگ برای نشستن افراد خانواده دور میز احاطه شده بود، گذاشت و گفت: این حتماً ناشی از تصورات ذهن خلاق تو بوده که عطرگل سرخ را حس کرده‌ای.

با وجودی که خانه‌ی آن‌ها کوچک بود و در قسمت فقیرنشین شهر واقع شده بود، داخل آن با دیوارهای سفیدکاری شده و سماوری که در گوشه‌ای با آب جوش برای دم‌کردن چای قل می‌زد، بسیار روشن و دلنشین به نظر می‌رسید.

فؤاد، برادر بزرگ‌تر هانی، نیز لبخندی بر لب داشت که البته برای تمسخر هانی نبود. او می‌دانست که هانی گاهی چیزهای متفاوتی را می‌بیند و احساس می‌کند که او نمی‌بیند یا درک نمی‌کند.

هانی به فکر فرو رفت. با خودش فکر کرد که شاید بوی خوش اصلاً از گل‌ها نبوده، بلکه حاصل احساس خاصی بوده که موقع دیدن مرد مسجون که مانند پادشاهان راه می‌رفت، به او دست داده بود. احتمالاً این یک جور احساس معنوی و پاک بوده است.

وقتی شروع به خوردن غذا کردند، پدر هانی گفت: من شنیده‌ام که این محکومین جدید برای سرنگونی حکومت در تلاش بوده‌اند و چون خیلی خیلی خطرناکند، حکم حبس ابد گرفته‌اند. هانی تکه نانی را که برای خودش لقمه گرفته بود در دهانش گذاشت و گفت: اما آن‌ها خطرناک به نظر نمی‌رسیدند.

سلما، خواهر کوچک‌تر هانی، که چشمان بزرگ و سیاهش را در انتظار پاسخ به سمت هانی می‌چرخاند پرسید: از کجا این حرف را می‌زنی؟ سلما تنها هشت سال داشت و به عنوان یک دختر اجازه نداشت به تنهایی به کوچه برود؛ بنابراین همراهی با هانی حکم مجوزی برای ماجراجویی و آزادی او داشت. او می‌دانست که سال بعد که نه‌ساله شود، احتمالاً دیگر اجازه‌ی خروج از خانه را بدون همراهی مادر یا بدون حجاب نخواهد داشت. حتی یکی از دخترعموهایش

در سن نه‌سالگی ازدواج کرده بود! البته سلما می‌دانست که این اتفاق قرار نیست برای او رخ دهد؛ چون مادرش با ازدواج دختران در سن کم موافق نبود. مادرش گفته بود که حتی پانزده‌سالگی هم برای ازدواج زود است.

هانی در پاسخ به سلما گفت: آخر آن‌ها با هم و دیگران خیلی مهربان و مؤدب برخورد می‌کردند. ضمن اینکه در بین آن‌ها چند تایی کودک و خردسال هم بودند.

اما این همه‌ی ماجرا نبود. هانی برای حرف خود دلیل دیگری هم داشت که تصمیم گرفت در مورد آن بعداً با پدرش صحبت کند.

۴- انواری در آسمان (اعلام نصر)

روز بعد، وقتی هانی سرگرم جاروکردن مغازه‌ی پدر که در پشت خانه قرار داشت، بود به پدرش گفت: من چند شب پیش چیز عجیبی دیدم.

پدر داشت یک تکه‌ی زبر چوب را با رنده صاف می‌کرد؛ زیر لب پرسید: خب؟

هانی گفت: چیزهایی مثل نور در آسمان دیدم؛ مثل پرچم.

پدر درحالی که دستش را به نرمی بر روی چوب می‌کشید تا مطمئن شود صاف شده، گفت: عجب!

هانی گفت: همین جا بالای شهر دیدمشان.

یونس دست از کار کشید و به پسرش خیره شد. پرسید: یعنی رویا دیدی؟

مردم عکا رویاها را جدی می‌گرفتند و حتی تلاش برای تعبیر رویاها و فهم معنی آن‌ها یکی از سرگرمی‌های مورد علاقه‌ی زنان شهر بود. همین هفته‌ی گذشته پری، همسر یونس، خواب دیده بود که یکی از دندان‌هایش افتاده و این را ازدست‌دادن یکی از اعضای خانواده یا فامیل تعبیر کرده بود. دو روز بعد، آن‌ها خبردار شدند که عمه‌ای که در حيفا -شهری در امتداد جنوبی همان ساحلی که عکا در آن بود- داشتند فوت شده است.

هانی پاسخ پدرش را داد: نه! این یک رویا نبود. من نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم و آسمان را دیدم که مملو از نور شده بود.

یونس با خودش فکر کرد که چه جالب! آخر عکا شهری کثیف و کوچک، پر از بیماری و زباله بود. آن روزها یک جمله‌ی معروف بود که می‌گفت اگر پرنده‌ای از بالای شهر عکا پرواز کند، از شدت بدی هوا پیش از رسیدن به سمت دیگر شهر از آسمان می‌افتد و می‌میرد. تصور پرچم‌های نورانی که بالای شهر می‌درخشیدند، احساسی خوب و دلگرم‌کننده به یونس داد.

پدر پرسید: خب، فکر می‌کنی این نورهایی که تصور می‌کنی دیده‌ای، چه بودند؟

هانی با لحنی مردّد گفت: به نظرم باید نشانه‌ای باشند. انگار که داشتند به چیزی یا شخص خاصی برای ورود به شهر خوش آمد می‌گفتند. می‌دانید؟ اصلاً به همین دلیل بود که من دیروز روی دیوار شهر به انتظار نشسته بودم. می‌خواستم بدانم آن شخص خاص یا آن چیز کیست یا چیست!

پدر گفت: تو فکر می‌کنی که ممکن است این تصویری که دیده‌ای ارتباطی به این مسجونین جدید داشته باشد؟

هانی گفت: بله.

یونس حواسش بود آسیبی که به ذهنیت و تصورات پسرش نزند و درعین حال او را برای احتمال اشتباه بودن تصوراتش هم آماده کند: اما آخرین شخص این چنین خاص و مبارک که پرچم‌های نور به استقبالش بروند که نمی‌تواند تبه‌کار باشد!

هانی گفت: می‌دانم، ولی این مسجونین با زندانی‌های دیگر خیلی تفاوت داشتند. بعد درحالی که مشتاقانه به پدر نگاه می‌کرد و از صمیم قلب امیدوار بود پدرش هم با او موافق باشد، گفت: به نظرم اگر پرچم‌های نورانی در آسمان برای خوش آمدگویی به این مسجونین ظاهر شده باشند، احتمالاً معنی‌اش این است که اینان تبه‌کار و مجرم نیستند؛ حتی اگر مردم بگویند که هستند.

یونس پرسید: مطمئنی که این نورها را دیده‌ای؟

هانی با کمی تردید گفت: خب، به نظرم بله... دیدم.

یونس برای اطمینان بخشیدن به پسرش گفت: بگذار ببینم می‌توانم در این مورد چیزی بفهمم یا نه. اما به کسی در این باره چیزی نگو؛ چون ممکن است به جرم همراهی با مسجونین ما را هم زندانی کنند.

هانی فکر کرد که با وجود احساس خوبی که از دیدن مرد جوان خوش سیما و مردی که به نظر می‌رسید رهبر گروه باشد به او دست داده، زندانی شدن به همراه آنان خیلی هم نباید بد باشد.

۵- دروازه‌ی امید

یونس در یکی از حجره‌های کوچک دور صحن مسجد که تعدادی از روحانیون مسلمان - که به آن‌ها ملاً می‌گفتند- در آن‌ها مشغول به آموزش شاگردانشان بودند، ایستاده بود. او از یکی از این ملاًها در مورد نورهایی که هانی تصور می‌کرد دیده، سؤال کرده بود. ملاً بدون اینکه سرش را از روی کاغذهایش که سرتاسر میز پهن شده بودند بلند کند، پاسخ داد: فقط تصوّرات یک پسر بچه است. او مشغول نوشتن تفسیری بر یکی از احادیث بود. حدیثی که می‌گفت فرشتگانی وجود دارند که با هر قطره‌ی باران به زمین می‌آیند.

ملاً از مزاحمتی که در کارش ایجاد شده بود کلافه به نظر می‌رسید. همچنان در حال نوشتن ادامه داد: خیالاتی از سربیکاری! کلاً فراموشش کن. مهم نیست.

یونس در دل به حرف‌های ملاً خندید؛ فرشتگانی که قطره‌های باران را به زمین حمل می‌کنند؟ با خودش فکر کرد درحقیقت، این چیزی است که باید به آن خیالاتی از سربیکاری گفت! اما یونس بی‌آنکه از آنچه در ذهن داشت چیزی بگوید، چند لحظه‌ای را در سکوت و با احترام ایستاد. از آنجا که ملاًها قرار بود مسئول همه‌ی مسائل مذهبی باشند، از مردم انتظار می‌رفت گفته‌های آنان را بی‌چون و چرا بپذیرند. به هر حال، در تجربه‌ی معنوی هانی چیزی وجود داشت که باعث می‌شد یونس فکر کند ممکن است حقیقتی در آن باشد و ممکن بود نتواند برای همیشه آن را مانند یک راز پیش خود نگه دارد.

یونس بعد از مدتی سکوت محتاطانه گفت: می‌دانید! من داشتم به بشاراتی فکر می‌کردم که چیزهای فوق‌العاده‌ای در مورد عکا می‌گویند. آیا آن بشارت به زودی اتفاق خواهند افتاد؟

ملاً سرش را بالا کرد و با وجود اینکه مرد آرامی به نظر می‌رسید، با نگاهی خشم‌آلود از زیر ابروهای پریشانش که در میانه‌ی پیشانی به هم پیوسته بودند به یونس زل زد. البته که در مورد این بشارت‌ها می‌دانست. همه در این باره خبر داشتند. در این بشارت‌ها چیزهایی آمده بود مثل اینکه: «عکا شهری است که مورد عنایت مخصوص خداوند است.» یا اینکه «کسی که وارد عکا شود و برای دیدن آن اشتیاق داشته باشد و حتی کسی که آن شخص را ملاقات کند، تمام گناهانش، از قبل و بعد، بخشیده خواهد شد.» این‌ها وعده‌ها و بشارت فوق‌العاده و شگفت‌انگیزی بودند.

یونس به ملاً یادآوری کرد: حتی انبیای بنی اسرائیل هم از سه هزار سال قبل چیزهایی در مورد عکا گفته‌اند. آن‌ها عکا را دروازه‌ی امید نامیده‌اند.

یونس چیزهای دیگری نیز در این مورد می‌دانست؛ مثل اینکه این انبیاء گفته‌اند روزی در عکا سختی‌ها به شادمانی و ناامیدی به امید بدل خواهد شد و اینکه سرزمین عکا و اطراف آن سرشار از نغمه و آواز خواهد شد. اما این‌ها را به ملاً نگفت؛ چون احساس کرد که او حقیقتاً علاقه‌ای به این موضوع ندارد.

درحقیقت ملاً چیزی در مورد اینکه این بشارات به حقیقت خواهند پیوست یا خیر نمی‌دانست؛ اما درعین حال نمی‌خواست به ندانستن خود اعتراف کند. نمی‌خواست اقرار کند که ممکن است در آنچه یک پسر بچه‌ی ده‌ساله دیده است، حقیقتی وجود داشته باشد و جدی انگاشته شود. او فکر می‌کرد که اگر قرار باشد چنین چیزی وجود داشته باشد، به جای آنکه توسط یک پسر بچه‌ی ده‌ساله که پای برهنه در کوچه‌های عکا می‌دود و تازه حتی شاگرد او هم نیست دیده شود، باید توسط شخص او درک می‌شد.

به هر حال آنچه او می‌دانست این بود که عکا شهری کوچک و فقیر بود و درک این موضوع که چرا خداوند آن را این همه خاص خوانده است، میسر نبود. او تصمیم گرفت که روزی وقت بگذارد و در مورد این بشارات تحقیق کند و شاید حتی نظرات محققین سایر ادیان را نیز مطالعه کند؛ اما بعد از اتمام نوشتن تفسیرش از حدیث فرشتگان و قطره‌های باران.

ملاً شروع به جمع کردن اوراق روی میز کرد و یونس متوجه شد که زمان رفتن رسیده است. یونس با اطمینان از اینکه حتماً ملاً نخواهد پذیرفت، به او چیزی در مورد احساس هانی مبنی بر اینکه ورود مسجونین جدید ممکن است ارتباطی با پرچم‌های نورانی یا این بشارات داشته باشد نگفت.

۶- ماهی گیری

شهر عکا پر از شایعاتی در مورد مسجونین جدید شده بود.

باز، پسرعموی هانی که به خاطر دویدن از آن سر شهر تا خانه ی هانی برای رساندن جدیدترین خبرها نفس نفس می زد گفت: مردم می گویند مسجونین جدید خیلی تندخو و خطرناک به نظر می رسند.

او و هانی که هم سن و سال هم بودند، بهترین دوستان یکدیگر محسوب می شدند.

هانی در جواب خبر بازگفت: نه! این طور نیست.

اما باز ادامه داد: و من شنیده ام که وقتی از کشتنی پیاده می شدند با نگهبان ها هم درگیر شده اند.

هانی گفت: نه! این هم درست نیست.

باز لحظه ای مکث کرد و بعد با اعتراض گفت: اما همه ی مردم همین چیزها را می گویند. حتی در مسجد هم همین را می گفتند.

هانی پاسخ داد: به هر حال این چیزهایی که گفتم حقیقت ندارند.

باز پرسید: خب، تو از کجا می دانی که حقیقت ندارند؟

هانی جواب داد: چون به چشم خودم آن ها را دیده ام.

بعد هانی شرح داد که چطور مسجونین هنگام ورود به عکا نجیب و با آرامش رفتار کرده بودند. آنجا غیر از مسجونین مرد، زنان و کودکان نیز بودند.

باز که گویی هنوز کاملاً قانع نشده بود، پرسید: اگر بی گناهند پس چرا محکوم شده و به عکا فرستاده شده اند؟

هانی جواب داد: واقعاً نمی دانم چرا. اما ای کاش می توانستم نجاتشان دهم.

آن‌ها هر دو می‌دانستند که این کاری تقریباً نشدنی است. قشله‌ای که زندانیان در آن نگه‌داری می‌شدند، بسیار بزرگ و با پنجره‌هایی معدود و دیوارهای سنگی قطور بود. روی دیوارهای قشله حفره‌هایی وجود داشت که بر اثر گلوله‌های توپ در حمله به قشله در جنگ‌های پیشین ایجاد شده بود. یکی از این حمله‌ها در حدود هفتاد سال قبل، یعنی در سال ۱۷۹۹ میلادی، توسط ناپلئون بناپارت انجام شده بود که قصد تسخیر شهر را در آن زمان داشت. هانی گاهی وقت‌ها در ذهنش صحنه‌ی کشتی‌های فرانسوی را که در دریا موضع گرفته بودند تصور می‌کرد؛ با بادبان‌هایی سفید که در باد موج می‌زدند و دود سیاه حاصل از شلیک توپ‌های جنگی که گلوله‌های سنگینشان را راهی دیوار شهر و قشله می‌کردند. بعد از دو ماه محاصره و گلوله‌باران شهر و مقاومت آن، ناپلئون از ادامه‌ی حمله منصرف شده و در عوض به سوی هندوستان بادبان کشیده و رفته بود.

هانی مدت تقریباً زیادی را ساکت ماند و باز که حوصله‌اش سر رفته بود با انگشت شست پایش شروع به کشیدن دایره‌ای روی زمین کرد و در همین حین، پیشنهادی به نظرش رسید: چطور است برویم ماهی‌گیری؟

هانی که موافق بود، خواهرش سلما را هم صدا کرد. هر سه شروع به دویدن کردند تا به یک قسمت از دیوار شهر در نزدیکی قشله رسیدند که در خارج از آن بخش عریضی احاطه شده با صخره‌ها وجود داشت.

آن‌ها از سمت خارجی و از روی سنگ‌های لیز دیوار پایین رفتند و خودشان را در کنار صخره‌ها به قسمتی عمیق‌تر از آب رساندند. باز تور ماهی‌گیری قدیمی‌ای را که چند وقت پیش کنار ساحل پیدا کرده بودند با خود آورده بود. هانی تعدادی سنگ به قسمت انتهایی تور بست تا با کمک آن‌ها تور در عمق آب شناور شود. بعد یک تکه نان خشک بیات را هم به عنوان طعمه در گوشه‌ای از تور گذاشت و آن را در آب رها کرد.

آن‌ها به نوبت تور را در دست می‌گرفتند و صبر می‌کردند تا ماهی‌ها به سمت داخل تور و طعمه‌ی داخل آن شنا کنند.

یک ساعت گذشت. بچه‌ها از انتظار خسته شده بودند و کم‌کم داشتند از ادامه‌ی کار منصرف می‌شدند که ناگهان کششی در تور احساس کردند. این بار نوبت سلما بود که تور را نگه دارد؛ اما

انگشتانش به قدری بی حس شده بود که چیزی نمانده بود با اولین کشش، تور را در آب رها کند. پسرها جستی زدند و تور را گرفتند و به سمت خودشان کشیدند تا ببینند چه چیزی صید کرده‌اند. برخلاف انتظارشان هیچ ماهی‌ای در تور نبود. در عوض، یک جعبه‌ی فلزی تقریباً قدیمی صید کرده بودند که چیزی داخلش بود و با تکان دادن جعبه صدا می‌کرد.

۷- معمای لوحه

پسرها تلاش می‌کردند با کمک یک پوسته‌ی صدف، در جعبه را باز کنند. سلما پرسید: این چیست؟

بعد از باز شدن در جعبه باز آن را پشت و رو کرد تا آبی را که از طریق لولاهای زنگ‌زده به داخل آن نفوذ کرده بود، خالی کند. ناگهان یک لوحه‌ی فلزی و گرد از داخل صندوق بیرون افتاد. هانی لوحه را برداشت تا از نزدیک نگاهی به آن بیاندازد. لوحه تقریباً به اندازه‌ی کف دستش بود. هانی گفت: انگار که چیزهایی روی لوحه حک شده است.

سطح لوحه با یک سری کلمات ریز که حول یک دایره در مرکز آن نوشته شده بودند، پوشیده شده بود. حکاکی‌ها به‌خوبی و زیبایی انجام شده بودند، اما شکل آن‌ها تقریباً به خاطر آب شوری که داخل جعبه شده بود دستخوش تغییراتی شده بودند.

آن‌ها بی‌آنکه موفق به خواندن و رمزگشایی از لوحه شوند، مدتی به آن خیره شدند. هانی به آرامی دایره‌ی مرکزی لوحه را لمس کرد و چون زبری مختصری را زیر انگشتش حس کرد، مکثی کرد و بعد با دقت بیشتر از نزدیک به آن نگاه کرد. بعد رو به باز و سلما کرد و گفت: به نظرم حرفی در مرکز لوحه نوشته شده است. بی‌آنکه منتظر جواب باشد ادامه داد: اما خیلی محو شده و به‌سختی می‌توان فهمید که چیست. باید بعداً تلاش کنیم تا بفهمیم چه چیزی روی آن نوشته شده. به نظرم تا آن وقت این لوحه می‌تواند نشان‌شان و اقبال ما باشد.

باز و سلما با تکان دادن سر، حرفش را تایید کردند.

باز جعبه‌ی زنگ‌زده را برداشت و گفت: من هم سعی می‌کنم این جعبه را تمیز کنم. بعداً می‌توانیم لوحه یا حتی اصلاً چیزهای با ارزش دیگرمان را داخل همین جعبه نگه‌داری کنیم. البته در حال حاضر هیچ تصویری از آنچه که می‌توانستند در جعبه نگه‌داری کنند، نداشت.

ناگهان صدای فریادی آن‌ها را از جا پراند؛ حتی چیزی نمانده بود که جعبه و لوحه از دستشان بیافتد. یکی از سربازانی که معمولاً در کنار دیوار شهر مشغول به گشت‌زنی بود، متوجه آن‌ها در پایین دیوار روی صخره‌ها شده بود. او سر تفنگش را به سمت بالا تکان می‌داد؛ یعنی باید به

طرف بالای دیوار برگردید. سربازان معمولاً به بچه‌ها و حتی بزرگسالانی که ساکن شهر عکا بودند و برای ماهی‌گیری به پایین دیوار و روی صخره‌ها می‌رفتند کاری نداشتند، اما این سرباز تازه‌کار بود. هانی که همراه سایرین و با عجله راه بازگشت را از روی صخره‌های مرطوب و لیز طی می‌کرد، لوحه را به آرامی داخل جیبش گذاشت.

وقتی بچه‌ها پای دیوار رسیدند، سرباز از بالا با اخم به آن‌ها زد و سلما که ترسیده بود، ناگهان به گریه افتاد. هانی تور ماهی‌گیری را بالا می‌گرفت تا سرباز بتواند آن را ببیند و گفت: ما فقط داشتیم ماهی می‌گرفتیم.

سرباز که از بالا و پایین رفتن در کنار دیوار شهر حوصله‌اش سررفته بود، تصمیم گرفت از سر تفریح بچه‌ها را به خاطر بیرون رفتن از دیوار شهر بترساند. او جوانی حدوداً هجده ساله بود و با پوشیدن لباس نظامی و کلاه‌می که بر سر و تفنگی که در دست داشت، احساس مهم بودن می‌کرد. سرباز از بالا فریاد زد: حرف زدن موقوف! و بعد به بچه‌ها دستور داد که از دیوار بالا بیایند و در مقابل او به سمت داخل شهر حرکت کنند. او در طول مسیر هر از گاهی با نوک لوله‌ی تفنگ سیخونکی هم به بچه‌ها می‌زد. بچه‌ها که در بد مخمصه‌ای گیر کرده بودند، این‌ها را تحمل می‌کردند و می‌دانستند که بهتر است برای امنیت بیشتر خودشان ساکت بمانند و اعتراضی نکنند. هانی می‌دانست که سرباز هرگز به آن‌ها شلیک نخواهد کرد، اما با این حال، کمی ترسیده بود. هر سه‌ی آن‌ها ترسیده بودند. هانی برای اینکه به خواهرش که هنوز گریه می‌کرد احساس امنیت بدهد، دست او را در دست خود گرفت. پس از مدتی گریه‌ی سلما آرام شد و با پشت آستین لباسش اشک‌هایش را پاک کرد.

آن‌ها به ساختمان تیره‌ای که کمی عقب‌تر از خیابان ساخته شده بود، رسیدند. این ساختمان محل بازداشتگاه شهر بود، اما بخشی از قشله محسوب نمی‌شد، بلکه ساختمان مجزایی بود که افراد بومی ساکن شهر را در آن بازداشت و زندانی می‌کردند. وقتی بچه‌ها مقابل ساختمان رسیدند، سرباز به نحوی که گویی تمام این ماجرا یک شوخی بیشتر نبوده، شروع به خندیدن کرد. بعد به بچه‌ها گفت که آزادند و می‌توانند بروند.

درحالی که داشتند به طرف خانه می‌دویدند، هانی با خودش فکر می‌کرد که این کار سرباز اصلاً شوخی بامزه‌ای نبود. درواقع او از اینکه سرباز باعث ناراحتی سلما شده بود عصبانی بود و درعین حال، به این می‌اندیشید که باید دقت کنند و دیگر بهانه‌ای به دست این سرباز ندهند که آن‌ها را دست بیاندازد یا با شوخی بی‌مزه‌ی دیگری آزارشان دهد.

با این واقعه هانی بار دیگر به یاد مسجونینی که چند روز پیش شاهد ورودشان به عکا بود افتاد و به این فکر کرد که آن‌ها چقدر سختی تحمل کرده‌اند. این اتفاق باعث شد هانی در دلش احساس نزدیکی بیشتری با مسجونین داشته باشد؛ مخصوصاً که هنوز اطمینان داشت آن‌ها بی‌گناهند.

هانی در همین افکار بود که ناگهان یاد لوحه افتاد. برای اطمینان از اینکه هنوز سر جایش است، دستش را روی جیبش برد و با لمس لوحه خیالش راحت شد.

۸- نود و نه نام (اسماء الحسنی)

وقتی هانی در امنیت کامل به خانه رسید و غذایش را هم خورد، با دقت بیشتری سرگرم بررسی لوحه‌ای که پیدا کرده بودند شد. لوحه در برخی جاها شروع به زنگ‌زدن کرده بود، اما بیشتر قسمت‌های آن سالم بود. هانی با ریختن چند قطره روغن زیتون شروع به جلادادن سطح لوحه کرد تا هم از زنگ‌زدگی بیشتر آن جلوگیری کند و هم بتواند با کنارزدن زنگ‌ها، حکاکی‌های روی لوحه را بهتر ببیند.

مادرش از او پرسید که چه می‌کند. آخر روغن زیتون گران بود و مادر دوست نداشت حتی قطره‌ای از آن بیهوده هدر برود. هانی لوحه را به مادرش نشان داد و پری با چهره‌ای که سرشار از معما بود، آن را به دقت نگاه کرد. از آنجایی که متأسفانه هرگز فرصتی برای یادگیری خواندن و نوشتن نداشت، نوشته‌های محو و نازک روی لوحه معنای خاصی برای او نداشتند. با این وجود گفت: من چیزهایی شبیه این را دیده‌ام؛ البته در بازار. می‌دانم که روی بعضی از آن‌ها آیاتی از قرآن کریم حکاکی شده و مردم آن‌ها را برای تبرک در خانه‌هایشان آویزان می‌کنند.

هانی دوباره نگاهی به نوشته‌های روی لوحه انداخت. با وجود اینکه سواد خواندن و نوشتن کلمات عربی را داشت، اما این کلمات به شکلی هنری و فانتزی نوشته شده بودند؛ به همین دلیل فهمیدن و خواندنشان کمی مشکل‌تر به نظر می‌رسید. هانی که خیلی خسته بود، از ادامه‌ی بررسی لوحه و نوشته‌های روی آن منصرف شد و تصمیم گرفت فردا در مورد آن با باز صحبت کند.

باز که برای بهتر دیدن حروف، لوحه را کاملاً به چشمانش نزدیک کرده بود به یکی از کلمات اشاره کرد و گفت: اینجا نوشته مَلِک؛ یعنی پادشاه و سلطان.

پسرها روی پله‌ای جلوی خانه نشسته بودند و سلما جایی در نزدیکی آن‌ها داشت با خودش بازی می‌کرد. قبل‌ترها سلما فکر می‌کرد که چون هیچ وقت قرار نیست به مکتب‌خانه برود و سواد

بیاموزد، لازم نیست برای خواندن چیزی تلاش کند؛ با این حال هانی سعی داشت الفبای عربی را به او بیاموزد و سلما نیز مصمم و مشتاق بود که روزی بتواند بخواند و بنویسد؛ به همین دلیل در حین بازی حواسش را جمع کرده بود و بادقت به صحبت‌های پسرها گوش می‌داد.

هانی کمی بیشتر روی نوشته‌ها تمرکز کرد و عاقبت متوجه کلمه‌ای شبیه «مقدس» به معنای پاک شد. بعد بلند شد و شروع کرد به فکرکردن و قدم‌زدن.

ناگهان رو به باز کرد و گفت: مادرم دیشب گفت که لوحه‌هایی شبیه به این در بازار هست. بیا برویم از کسانی که قلم‌زنی و حکاکی می‌کنند بپرسیم.

پسرها از روی جوی‌های بدبوی آبی که در وسط کوچه روان بود، می‌پریدند و با این کارشان باعث می‌شدند موش‌های داخل کوچه به این سو و آن سو بجهند و از زیر پایشان فرار کنند. آن‌ها شروع به دویدن کردند و از هم جلو می‌زدند. سلما هم بازی‌اش را رها کرد و به دنبال پسرها شروع به دویدن نمود. اما هر چه می‌دوید نمی‌توانست به آن‌ها برسد. برای همین هم هانی مدتی ایستاد و مکثی کرد تا سلما هم به آن‌ها برسد. هانی می‌دانست که بازار جای امنی برای سلما نیست. کوچه‌های تنگ و تاریکی که از راسته‌ی اصل بازار منشعب می‌شدند، محل خطرناکی برای کودکان، مخصوصاً دختر بچه‌ها، به‌شمار می‌آمد و چه بسا برخی اوقات بچه‌دزدی هم در آن‌ها اتفاق می‌افتاد. بچه‌ها با رسیدن سلما چسبیده و نزدیک به هم وارد فضای شلوغ مغازه‌های بازار شدند؛ جایی که مردها و پسران بسیاری در حال داد و ستد و فروش هر چیزی بودند؛ از چوب دارچین گرفته تا زنگ شتر؛ از شیر مرغ تا جان آدمیزاد.

بچه‌ها از دور صدای دنگ‌دنگ ضربه‌های چکش قلم‌زنی را شنیدند و با دنبال کردن صدا، مرد حکاکی را دیدند که چهارزانو روی زمین نشسته و مشغول کارکردن روی لوحه و بشقاب‌هایی در شکل‌ها و اندازه‌های متفاوت بود؛ بعضی از آن‌ها طراحی زیبایی داشتند و آیات و بیاناتی روی آن‌ها حکاکی شده بود. بچه‌ها مرد حکاک را تماشا می‌کردند که چگونه با مهارت، با استفاده از یک قلم اسکنه‌ی مخصوص حکاکی و چکشی کوچک، خطوط نازک و ضخیم و اشکالی فوق‌العاده را به‌نحوی زیبا روی ظروف ایجاد می‌کند.

مرد حکاک بعد از مدتی پرسید: بشقاب می‌خواهید؟

هانی پاسخ داد: درواقع نه. بعد لوحه را از جیب خارج کرد و به سمت مرد گرفت و گفت: می‌خواستیم بدانیم آیا شما می‌توانید به ما بگویید که معنی این چیزهایی که اینجا حک شده چیست؟

مرد حكاك نگاه کوتاهی به لوحه انداخت. به بچه‌ها اشاره کرد که صبر کنند و مجدداً سرگرم کارش شد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا مرد حكاك کار قلم‌زدن بر روی قسمتی را که از قبل شروع کرده بود، به اتمام برساند و بتواند با تمام حواسش لوحه را بررسی کند.

او بعد از مدتی مطالعه بر روی لوحه گفت: بله می‌دانم این چیست؛ اما من خودم هرگز چنین چیزی را درست نکرده‌ام. با انگشت‌های لاغر و ظریفش حروف روی لوحه را به دقت لمس کرد و پرسید: از کجا پیدایش کردید؟

هانی گفت: از دریا با تور ماهی‌گیری گرفتیمش؟ فکر کنم یکی از کلمات را خواندم که نوشته مُقَدَّس و کلمه‌ی دیگری که نوشته مَلِک.

مرد گفت: من نمی‌توانم همه‌ی حروف را بخوانم. کلمات خیلی محو و زنگ‌زده‌اند، اما اینجا فقط نوشته مَلِک، بلکه نوشته اَلْمَلِک؛ یعنی سلطان سلاطین یا پادشاه پادشاهان.

وقتی بعد از گفتن این جمله سرش را بالا آورد، هانی متوجه یک حس عمیق روحانی در صورت لاغر و خسته‌ازکار مرد شد.

بعد مرد حكاك توضیح داد که: یک فرد یا یک انسان می‌تواند مَلِک یا سلطان باشد، اما اَلْمَلِک تنها برای اشاره به خداوند به کار می‌رود. بقیه‌ی کلمات روی لوحه هم همه با الف و لام آغاز می‌شوند. مثل اَلْقُدُّوس؛ یعنی همه اشاره به نام‌های خداوند دارند.

او دوباره به لوحه نگاه کرد و تقریباً زیر لب گفت: بله! خودش است؛ اَسْمَاءُ اَلْحُسْنٰی و ادامه داد: نود و نه نام مبارک و زیبای خداوند. بعد درحالی که لوحه را با احترام در دستش نگه داشته بود، با لحن آوازی زیبایی شروع به ازحفظ‌خواندن بعضی از نام‌ها کرد. سلما با شنیدن این آواز، احساس خوشی مثل شناوربودن در فضا را تجربه کرد.

مرد حكاك بعد از فراغت از خواندن اسم‌ها رو به بچه‌ها کرد و گفت: حضرت محمد فرموده که هرکسی این نام‌ها را حفظ کند وارد بهشت خواهد شد.

هانی پرسید: انگار چیزی هم در مرکز لوحه نوشته شده است، ولی کلمه نیست.

مرد حكاك انگار كه چیزی می داند، ولی نمی خواهد بگوید، مكثی كرد. سرانجام لوحه را به هانی پس داد و گفت: يك چیز خیلی خیلی مقدس است.

بعد بشقابی را كه از قبل سرگرم قلم زنی بر روی آن بود برداشت و به كارش ادامه داد.

۹- حرف اسرارآمیز مرکز لوحه

هانی و باز نمی دانستند که دیگر از چه کسی می توانند در مورد حرف اسرارآمیز مرکز لوحه پرسند. آن‌ها از پدر هانی هم پرسیده بودند، ولی تنها چیزی که گفت این بود که در واقع نام‌های بسیاری برای خداوند در قرآن کریم و احادیث و روایات ذکر شده و اینکه این نود و نه نام، به عنوان بهترین آن نام‌ها یا أسماء الحسنى خوانده شده است. یونس این را هم گفته بود که این نام‌ها در واقع صد نام مخصوص بوده‌اند، ولی کسی نمی داند که نام صدم چیست. این نام مخفی است و به آن اسم اعظم الهی می گویند.

هانی و باز هیجان زده یکدیگر را نگاه کردند. آیا ممکن بود که حرف وسط، سرنخ یا نشانه‌ای از نام صدم باشد؟ اما فهمیدن آن تقریباً غیرممکن به نظر می رسید.

پسرها در فکر این بودند که چگونه این موضوع را بفهمند که سر و کله‌ی سلما با پیشنهاد جالبی پیدا شد. او گفت که با روش چاپ معکوس شاید بشود آن حرف را مقداری برای خواندن واضح تر کرد. آن‌ها قبلاً این کار را با سکه‌ی فلزی انجام داده بودند. او تکه‌ای کاغذ آورد و آن را روی لوحه‌ی حکاکی شده گذاشت. بعد خیلی بادقت درحالی که پسرها تکه‌ی کاغذ را با فشار انگشتانشان به لوحه چسبانده بودند تا تکان نخورد، با دغال شروع به کشیدن روی کاغذ کرد. همین طور که مشغول انجام این کار بودند، بخشی از حرف به آهستگی بر روی کاغذ نمایان شد.

باز گفت: به نظرم حرف «ب» باشد.

داخل و در اطراف عکا افرادی زندگی می کردند که به آن‌ها درویش می گفتند. آن‌ها زندگی ساده‌ای داشتند و اوقاتشان را به امید نزدیکتر شدن به خدا صرف دعا و مراقبه می کردند. آن‌ها مانند سایر مردم نبودند؛ شغلی نداشتند و کار نمی کردند، اما هر از گاهی با کشکولشان که یک ظرف چوبی لویاشکل بزرگ بود و با بندی از شانهِ آویخته می شد، به شهر می آمدند و مردم با دادن خوراکی به آن‌ها کمک می کردند. آن‌ها نیز در عوض، به مردم قول می دادند که برایشان دعا

بخوانند و گاهی هم یک دعا را به عنوان بهای این کمک به مردم می‌دادند؛ دعایی که معمولاً از آیات قرآن کریم یا سایر ادعیه انتخاب کرده بودند و روی یک تکه کاغذ کوچک نوشته و کاغذ را لوله کرده و نخ‌ی به دور آن بسته بودند. مردم هم این دعاها را برای حفظ خودشان با یک روبان به دور کردن می‌آویختند یا برای تبرک روی یک طاقچه‌ی بلند در منزل می‌گذاشتند. هانی دیده بود که هر وقت درویشی به در خانه‌شان می‌آید، حتی در روزهایی که خودشان هم غذای کافی برای همه ندارند، مادرش به او خوراکی می‌دهد و دست خالی روانه‌اش نمی‌کند.

یک بار وقتی که پدر هانی داشت درباره‌ی اهمیت و لزوم کارکردن و اینکه هیچ وقت نباید کسی گدایی بکند صحبت می‌کرد، هانی پرسید: چرا درویش‌ها هیچ وقت کار نمی‌کنند. یونس توضیح داد که: خب، آن‌ها فکر می‌کنند که با ترک تعلقات این دنیا -از جمله کارکردن- و صرف وقت برای دعا و مراقبه به خداوند نزدیک‌تر می‌شوند.

هانی با تصور کردن بچه‌هایی که ممکن بود به خاطر کار نکردن پدر و مادرشان در معرض گرسنگی و مرگ قرار بگیرند، پرسید: اما آن‌ها چطور می‌توانند بدون کارکردن از کودکانشان مراقبت کنند؟ یونس پاسخ داد: آن‌ها گاهی حتی ازدواج هم نمی‌کنند و احتمالاً فرزندی هم ندارند. بعد با لبخندی ادامه داد: خب این هم یک روش دیگر برای زندگی است. یونس متوجه نگرانی هانی شده بود و اضافه کرد: اما من اعتقاد دارم که ما باید همان اندازه که دعا می‌کنیم، کار هم بکنیم و اگر لازم شد، ازدواج کنیم و حتی صاحب فرزند شویم. راستش بعضی از این درویش‌ها به چیزهای عجیب و غریب و جادو و جمل و خرافات باور دارند؛ اما بعضی از آن‌ها هم واقعاً افرادی روحانی و معنوی هستند.

هانی فکری کرد و با خود گفت که اگر این افراد همه‌ی وقتشان را صرف دعا و تفکر درباره‌ی خدا می‌کنند، شاید چیزی هم در مورد حرف اسرارآمیز «ب» در مرکز لوحه بدانند. او تصمیم گرفت دفعه‌ی بعد که درویشی به در خانه‌شان آمد در این مورد از او سؤال کند.

۱۰- مشکلی در مکتب‌خانه

هانی گرفتار یک دردرس شده بود. او سؤالاتی پرسیده بود که باعث عصبانیت مّلابی که در مکتب‌خانه به او درس می‌داد، شده بود. جرم هانی با پرسیدن این سؤال آغاز شده بود که: چگونه حضرت علی، فرزندخوانده‌ی حضرت محمد، می‌دانست که ایشان پیامبر خدا هستند، اما اکثر مردم در آن زمان نمی‌دانستند.

اگر با انصاف باشیم باید بگوییم که مّلا سعی کرده بود پاسخ درستی به هانی بدهد. او گفته بود: چون خیلی واضح بود. حضرت محمد همه‌ی نشانه‌هایی را که مشخص‌کننده‌ی رسالت ایشان بود داشتند.

سؤال دوم هانی هم پاسخ داده شده بود. او پرسیده بود: آن نشانه‌ها چه بودند؟

مّلا توضیح داده بود که خدا چگونه در غار حراء از طریق جبرئیل با حضرت محمد صحبت کرده بود و پیامی برای ابلاغ به همه‌ی مردم به ایشان داده بود.

سؤال سوم هانی اندکی مّلا را نگران کرده بود. هانی پرسیده بود: اگر این نشانه‌ها آن‌قدر واضح بودند، چرا برخی از مردم باور نکردند و ایمان نیاوردند؟ و چرا حضرت محمد که پیامبر خدا بود را آزار و اذیت کردند و باعث زحمت و زجر ایشان شدند؟

مّلا با افسوس پاسخ داده بود که: همه‌ی پیامبران خدا گرفتار زحمت شده‌اند و در ابتدا با قیام و مخالفت مردم مواجه شدند. این اتفاق برای حضرت ابراهیم و حضرت عیسی هم افتاده است. بعضی از مردم قلبشان سرشار از تعصب و جهل است و چون پیامبران به روشی که آن‌ها انتظار داشتند ظاهر نشده بودند، آن‌ها را باور نکردند و به ایشان ایمان نیاوردند. برای شناخت پیامبران در هنگام ظهورشان لازم بوده که مردم قلب پاک و خالصی داشته باشند.

دردرس و مشکل هانی از سؤال چهارمی که پرسیده بود آغاز شد: اگر پیامبران همواره در زحمت و آزار بوده‌اند و این همیشه در تاریخ تکرار شده است، آیا ممکن است که کسی که در شهر ما مسجون است هم پیامبر خدا باشد؟

باز که در کنار هانی نشسته بود برای اخطار دادن به او با آرنجش سقلمه‌ای به پهلوی او زد. نفس در سینه‌ی همه‌ی شاگردان مکتب‌خانه حبس شد. آن‌ها مآلی معلم را دیدند که صورتش از زیر عمامه‌ی بزرگش کاملاً رنگ عوض کرده و سرخ شده بود.

هانی که دست‌پاچه شده بود با صدایی آهسته اضافه کرده بود: این را به این خاطر می‌پرسم که حضرت محمد فرموده‌اند روح‌القدس در روز قیامت برخواهد گشت. بعد از نفس عمیقی ادامه داده بود: حضرت عیسی‌ مسیح هم فرموده که برخواهد گشت و همین‌طور سایر مظاهر مقدسه. صدای هانی در حین گفتن این جملات زیر نگاه خیره و خشمگین مآ آهسته و آهسته ترمی شد. البته پدر هانی به او گفته بود که اشخاص دیگری هم بوده‌اند که وعده‌ی بازگشتشان داده شده است؛ مانند حضرت کریشنا و حضرت زرتشت و حضرت بودا.

هانی با صدایی که بیشتر به زمزمه شبیه بود، حرفش را این‌گونه تمام کرده بود: شاید ظهور الهی جدیدی آمده و رهبران مذهبی از روی اشتباه او را زندانی کرده‌اند. ما از کجا باید بدانیم؟ هانی در مورد آنچه بعد از آن اتفاق افتاد خیلی مطمئن نبود؛ اما به یاد می‌آورد که مآ در حالی که گوشش را محکم گرفته بود، او را به سمت اتاق سرپرست مکتب‌خانه که رئیس مآها بود، کشیده بود تا تنبیه شود.

آنجا هانی با پنج ضربه‌ی ترکه به کف پاهایش فلک شده بود و بعد دستور داده بودند که چون حرف‌هایش برای سایر شاگردان مکتب‌خانه بدآموزی! داشته، یک ماه از مکتب‌خانه اخراج شود. آن‌ها همچنین حکم کرده بودند که در این مدت هیچ کس، حتی اعضای خانواده‌اش، حق ندارند با او صحبت کنند.

۱۱- یک سؤال خوب

البته خانواده‌ی هانی حکم را نادیده گرفتند و با او صحبت می‌کردند. حتی باز هم با او صحبت می‌کرد؛ اما دیگرانی بودند که پیش خودشان غر می‌زدند که یک بچه حق ندارد چنین چیزهایی بگوید و از اینکه هانی همیشه عادت داشت سؤال‌های سخت بپرسد، ناراضی بودند. آن‌ها به نشانه‌ی ملامت سر تکان می‌دادند و می‌گفتند که پدر هانی هم همین‌گونه بوده است. هنگامی که او را لنگ‌لنگان و با پاهای کبود از ضربه‌های ترکه و فلک به خانه آوردند، مادرش آهی از سر ناراحتی کشید. او درک نمی‌کرد که چرا هانی باید این همه فکرش درگیر همه چیز باشد. درک نمی‌کرد که چرا هانی مانند بقیه‌ی مردم وظیفه‌ی سخت فکرکردن به این امور را به ملاًها و روحانیون واگذار نمی‌کند؟ اما درعین حال، در قلب و پنهانی به اینکه او تا این اندازه شجاع بوده و سؤال‌اتش را پرسیده است، افتخار می‌کرد. برای همین وقتی که هانی به خانه آمد با شوق و محبت بسیار او را در آغوش کشید.

مادر گفت: باید بیشتر مراقب باشی پسر. مردم همیشه از چیزهای جدید می‌ترسند؛ چون فکر می‌کنند اگر افکار جدید را قبول کنند باید بگویند که افکار گذشته‌شان دیگر حقیقت ندارد و اشتباه کرده‌اند؛ درحالی که این طور نیست؛ لاقلاً همیشه این طور نیست.

پدر هانی هم از سر محبت موهای پسرش را با دستش آشفته کرد و درحالی که برقی در چشمانش موج می‌زد، گفت: سؤال‌های خیلی خوبی پرسیدی پسر. اما حق با مادرت است، باید بیشتر مراقب باشی.

پدر که با نگاهی عمیق به چشمان هانی خیره شده بود، گفت: و ضمناً حواست را جمع کن و بین قلبت تو را به کدام سوراخ‌نمایی می‌کند و یادت باشد که با دعا و مناجات از خدا بخواهی که تو را هدایت کند.

هانی در مورد آنچه از پدر شنیده بود فکر کرد. به هیچ وجه نمی‌خواست کاری انجام دهد که باعث رنجش خدا شود و تا همین جا هم همیشه فکر می‌کرد که خداوند دارد او را هدایت می‌کند، وگرنه چرا تا این اندازه برای فهمیدن حقایق هیجان داشت؟ و چرا در موضوع مورد تحقیقش این همه سرنخ به او داده شده بود؟

هانی معمولاً در طول هفته زمان خالی زیادی نداشت؛ چون کلاس‌های مکتب‌خانه که از صبح زود تا ظهر طول می‌کشید، کل زمان صبح او را پر می‌کرد. در طول این مدت او با شانزده هم‌شاگردی دیگر روی حصیری که بر زمین پهن شده بود، می‌نشستند و آیات قرآن کریم را از بر می‌کردند یا اینکه تمرین نوشتن و خواندن می‌کردند. مآلهای مکتب‌خانه خیلی سخت‌گیر بودند و حتی عادت داشتند بچه‌هایی را که به خاطر زمان طولانی تلاوت آیات قرآن کریم به دیوار تکیه می‌دادند و درجا به خواب می‌رفتند، با چوب بزنند و بیدار کنند. البته هانی اخیراً فهمیده بود که مآلهای خیلی از سؤال کردن شاگردان مکتب‌خانه هم استقبال نمی‌کنند.

بعد از ظهرهای هانی تا شب معمولاً صرف کمک به پدرش در کارگاه نجاری می‌شد. البته گاهی پیش می‌آمد که سرشان خلوت باشد و کارشان زودتر از وقت مقرر به پایان برسد. تنها زمان آزاد دیگری که داشت جمعه‌ها بود که روز تعطیل بود و در آن روز کسی کار نمی‌کرد. غیر از یک ساعتی که معمولاً مخصوص رفتن به مسجد و خواندن نماز و گوش دادن به خطبه‌های نماز جمعه بود، بقیه‌ی روز صرف دید و بازدید از فامیل و دوستان می‌شد. جمعه‌ها همچنین زمانی بود که مردم برای پیک‌نیک و گردش در صحرا از دیوارهای شهر خارج می‌شدند؛ مخصوصاً در فصل بهار که دشت با وجود گل‌های رز و گیاهان سبز زیباتر بود.

حالا که هانی به مدّت یک ماه مجبور نبود صبح‌هایش را صرف رفتن به مکتب‌خانه کند، زمان خوبی به دست آورده بود تا تحقیقاتش را ادامه دهد.

۱۲- زائری بر دیوار

هانی در حال دیدزدن قشله از پشت یک پُست دیدبانی چهارگوش بود که بر روی دیوار خارجی و پهن شهر ساخته شده بود. او از این نقطه بارها غریبه‌هایی را دیده بود که برای ساعت‌ها مشتاقانه و با امید ایستاده و به قشله چشم دوخته بودند. برای دیدن چیزی در قشله از این محل، انسان احتیاج به چشمانی بسیار تیزبین داشت؛ برای همین هم هانی خیلی کنجکاو بود که بداند آن‌ها برای دیدن چه چیزی تلاش می‌کنند.

پست دیدبانی محل مورد علاقه‌ی سربازان هم بود که برای استراحت در میان گشت‌زنی بر روی دیوار شهر از آن استفاه می‌کردند و البته هانی امیدوار بود که تا زمانی که او در آن محل حضور دارد، سر و کله‌ی آن سربازان آنجا پیدا نشود.

خورشید به شدت می‌تابید. هانی که به دیوار تکیه داده بود، در سایه کوتاه آن نشست. حدود دو ساعتی می‌شد که آنجا انتظار می‌کشید.

لحظاتی در سکوت گذشت. هانی که داشت چرت می‌زد، صدای آهسته‌ای شنید و ناگهان از جا پرید و چشمانش را باز کرد. ... سربازان بودند؟! ... هانی با احتیاط از بالای دیوار نگاهی انداخت و بعد نفس راحتی کشید. دو نفر غریبه که هیجان‌زده هم به نظر می‌رسیدند و چیزهایی را زمزمه می‌کردند، از پله‌ها بالا آمدند. لباس آن‌ها با افراد محلی ساکن عکاً متفاوت بود و به جای کلاه فینه که استوانه‌ای شکل بود و در سرزمین‌های امپراطوری عثمانی رواج داشت، یک عمامه‌ی کوچک به سر داشتند. با وجود اینکه بعضی از کلمات آن‌ها به گوش آشنا می‌آمد، هانی نمی‌توانست کاملاً متوجه مفهوم گفتگوشان شود. در آن زمان هانی هنوز نمی‌دانست که آن افراد در حال صحبت به زبان فارسی هستند؛ زبان مردم سرزمین ایران.

نفر اول که به بالای پله‌ها روی دیوار رسید، به قدری سرگرم صحبت با همراهش بود که متوجه حضور هانی نشد؛ اما نفر دوم هانی را دید و بلافاصله به دوستش علامت داد که صحبت را ادامه ندهد. به نظر می‌آمد که مضطرب شده‌اند. هانی امیدوار بود بتواند چند سؤال از آن‌ها بپرسد، ولی با ناامیدی پایین رفتن با عجله‌ی آن دو و دور شدنشان از محل را تماشا کرد. هانی حدس زد که آن‌ها باید از دوستداران و پیروان مرد مسجون عکاً باشند.

هانی با افسوس آهی کشید. با خودش گفت: حتماً من را با خبرچین‌ها یا جاسوسان اشتباه گرفته‌اند. او آرزو داشت بداند چه چیزی ایشان را واداشته که هزاران مایل دورتر از شهر و دیارشان سفرکنند و بتوانند مسجون عکا را ببینند. بعد با خود فکر کرد که لابد خیلی او را دوست دارند.

در همین حین هانی متوجه مرد پیری شد که کمی دورتر از دیوار و رو به قشله ایستاده بود. به نظر می‌رسید که پیرمرد در یک حالت خلسه‌ی روحانی چشم به قشله دوخته است. دورگردن مرد طنابی بود که به دو سر آن صفحه‌ای آویزان بود. روی صفحه تعدادی سوزن و انگشتانه و خورده‌ریزهای کوچک دیگری برای فروش قرار داشت. هانی با کمی دقت متوجه شد که بخشی از اجناس فلزی پیرمرد به خاطر رطوبت و نمک دریای موجود در هوا زنگ زده‌اند. تصور اینکه کسی مایل به خریدن این اجناس باشد مشکل به نظر می‌رسید. پیرمرد پلک چشمانش را در تلاش برای بهتر دیدن به هم نزدیک می‌کرد و مشتاقانه به یکی از پنجره‌های قشله خیره شده بود. قلب هانی با دنبال کردن مسیر نگاه پیرمرد و مشاهده‌ی دستی که از پنجره‌ی بالای قشله بیرون آمده بود و دستمالی را در هوا تکان می‌داد، تندتر تپید. اما آن نگاه مشتاق ابتدایی اندک‌اندک از چهره‌ی پیرمرد محو شد؛ چرا که به دلیل ضعف بینایی تنها هاله‌ای از ساختمان قشله را می‌دید و با وجود همه‌ی تلاشی که کرده بود، مشاهده‌ی دستی که از پنجره برای او خارج شده بود برایش غیرممکن بود. چندی نگذشت که پیرمرد از سر ناامیدی اشک از دیدگانش جاری شد و هانی نیز که در این احساس با او هم‌دل بود، احساس کرد که چشمانش به اشک نشسته است.

نه پیرمرد و نه هانی در آن لحظه متوجه نبودند که اعضای خانواده‌ی مسجون عکا نیز با چشمانی اشک‌بار در حال تماشای این صحنه از یکی دیگر از پنجره‌های قشله هستند. آن‌ها چند روزی بود که متوجه حضور پیرمرد بیرون دیوار قشله بودند و می‌دانستند که او هر روز فاصله‌ای چهارده مایلی را بین غاری که در کوه کرمل در آن زندگی می‌کرد و شهر عکا با پای پیاده می‌آید.

قلب مسجون عکا سرشار از محبت این مؤمن عزیزش بود و دعا می‌کرد وقایع به گونه‌ای رقم بخورند که تمام زائرانش بتوانند آزادانه به دیدارش بشتابند.

پیرمرد که گویی حرارت محبت را در قلب احساس کرده بود، آرام گرفت. بعد شروع به خواندن ذکری کرد. هانی تا به آن روز ذکری به این زیبایی نشنیده بود و در حین گوش دادن به آن احساس عمیق و دلپذیری از آرامش را در قلب خود احساس کرد.

در مسیر بازگشت به خانه هانی برخی از کلمات ذکر را به خاطر آورد و تلاش کرد آن‌ها را به همان لحنی که پیرمرد خوانده بود، تکرار کند و بخواند. در این حال او احساس سبکی یک پَر را داشت و گویی پاهایش در جایی بالاتر از زمین در حال حرکت بودند.

همان موقع هانی به تعدادی از دوستانش برخورد کرد. البته این پسرها معمولاً آزادانه در کوچه و خیابان مشغول به بازی بودند و چون هم‌شاگردی او در مکتب‌خانه نبودند، مشکلی با حکم هم‌کلام شدن با هانی نداشتند. آن‌ها هانی را دعوت کردند تا به آن‌ها ملحق شود تا با هم از روی دیوار به دریا بپرند و شنا کنند؛ اما هانی که لبخند عمیقی بر لب داشت، با تکان دادن سر عوتشان را رد کرد. او نمی‌خواست احساس جادویی و شادی غیرقابل وصفی را که اکنون در قلب داشت با چنین چیزی از بین ببرد.

۱۳- درویشی در می‌زند

یک روز هانی متوجه شد که کسی در منزل را به آهستگی می‌زند. دم در جوانی با موهایی بلند و ریشی آشفته که یک کلاه کهنه‌ی گلدوزی‌شده و عبایی خاکی در برداشت، ایستاده بود. او یک درویش بود و کشکول کوچکی نیز حمل می‌کرد. مادر هانی نان تازه‌ای را که همان روز پخته بود، در کشکول او گذاشت. مرد جوان زیر لب دعایی خواند و چون خیلی گرسنه بود، همان‌جا در میان کوچه روی پاشنه نشست و مشغول خوردن نان شد.

هانی از زمانی که پدرش در مورد درویش‌ها و اینکه آن‌ها زمانشان را صرف دعا و مراقبه می‌کنند تا حقایق اشیاء را کشف کنند گفته بود، منتظر فرصتی بود تا با یک درویش صحبت کند. بنابراین صبر کرد تا درویش جوان نانش را بخورد. بعد آهسته در کنار او نشست؛ لوحه را از جیبش درآورد و به او نشان داد. درویش لوحه را به لب‌هایش برد و با احترام آن را بوسید و بر سر چشمانش گذاشت. گرچه به نظر می‌رسید که می‌داند این لوحه چیست، اما گفت که نمی‌تواند به‌خوبی آن را بخواند و درویش دیگری را می‌شناسد که که قادر به خواندن لوحه است. او می‌خواست لوحه را به امانت بگیرد، ولی هانی که می‌دانست امکان دارد دیگر هرگز لوحه را نبیند با درخواست درویش مخالفت کرد.

هانی از درویش پرسید: این شخصی که می‌تواند لوحه را بخواند کجاست؟

درویش جوان شانه‌ای بالا انداخت و به‌شکلی مبهم دستش را از روی شانه تکان داد که یعنی از آن طرف.

هانی دوباره پرسید: می‌توانی راه را به من نشان بدهی؟

درویش سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان داد و روی پا ایستاد که به راه بیافتد. هانی باعجله مادرش را صدا زد و به او اطلاع داد که قصد انجام چه کاری دارد. پیش از اینکه مادر فرصت داشته باشد چیزی بگوید، هانی به‌سرعت در پی درویش که داشت دور می‌شد، به سمت پایین کوچه دوید. هنوز خیلی دور نشده بودند که صدای گام‌هایی در حال دویدن، از پشت سر توجه

هانی را به خود جلب کرد. برگشت و برادر بزرگترش فؤاد - که پانزده سال داشت - را دید که تلاش می‌کند خودش را به او برساند.

مادر از اینکه هانی به تنهایی همراه درویش برود نگران شده بود و فؤاد را صدا کرده بود که با آنها همراه شود. فؤاد همیشه سربه‌سر هانی می‌گذاشت. هانی این بار امیدوار بود که فؤاد قصد دست‌انداختن او یا خراب کردن بخت او برای دیدار با یک شخص مهم را نداشته باشد.

۱۴- پاسخ اسرارآمیز

هانی و همراهانش به دروازه‌ی خشکی شهر رسیدند که در دل دیوار قطور اصلی که برای حفاظت از عکا ساخته بودند، واقع شده بود. آن‌ها از کنار چند سرباز خواب‌آلود گذشتند. سربازانی که موظف بودند رفت‌وآمد به شهر را کنترل کنند و اگر مورد مشکوکی دیدند گزارش دهند.

سربازها به درویش جوان و پسرپیچه و پسر نوجوانی که در پی او از دروازه رد می‌شدند توجه‌ی نکردند. هانی حدود نیم ساعت بعد خودش را در یک دشت هموار، نزدیک به یک درویش پیر که در کنار یک نهر آب به مراقبه و دعا مشغول بود، ایستاده یافت.

در این فاصله که هانی برای صحبت‌کردن با درویش پیر منتظر ایستاده بود، درویش جوان به گوشه‌ای دورتر رفت تا با استفاده از شاخه‌های خشک و بوته‌های اطراف، آتش روشن کرده و جوشانده‌ای از برگ گیاهان خودرو برای خودش درست کند. فؤاد هم که علاقه‌ای به رمزگشایی از لوحه نداشت، به درویش جوان‌تر ملحق شد.

سرانجام درویش پیر چشم‌هایش را باز کرد و نگاهی پرسش‌گر به هانی که بالای سرش ایستاده بود، انداخت. هانی لوحه را به او نشان داد و توضیح داد که فکر می‌کند حرف «ب» را در مرکز لوحه خوانده است، اما نمی‌داند که این به چه معناست.

درویش پیر که به نظر می‌رسید خیلی به موضوع علاقه‌مند شده باشد، توضیح داد که در مورد حرف مرکز لوحه پیشگویی‌ها و بشارات زیادی وجود دارند. او گفت: این حرف در مرکز لوحه در واقع نشانه‌ای از اسم اعظم الهی است. مردم برای یافتن اسم اعظم الهی دعا و مناجات می‌کنند و این دقیقاً همان کاری است که من هم انجام می‌دهم.

بعد طوری که گویی تا عمق روح هانی را کاوش می‌کند به او نگاه کرد و گفت: هیچ چیز بزرگ‌تر از شکوه و جلال خداوند نیست. چیز بیشتری برای گفتن وجود ندارد. و دوباره چشم‌هایش را بست و به مراقبه مشغول شد.

هانی از شنیدن کلماتی که درویش پیر در حین مراقبه استفاده می‌کرد، هیجانی عرفانی و اسرارآمیز احساس کرد. هرچند او خیلی دوست داشت در مورد معانی کلماتی که درویش به کار می‌برد از او سؤال کند، اما درعین حال، به نظرش رسید که شاید باعث مزاحمت او شود یا خارج از ادب باشد. آنچه مشخص بود این بود که دیگر وقت رفتن است؛ پس نگاهی به اطراف انداخت تا فؤاد را پیدا کند، ولی فؤاد بعد از نوشیدن جوشانده در گوشه‌ای به خواب رفته بود.

فؤاد چند ساعت بعد در حالی که سرش را در دست گرفته بود به خانه رسید و از اینکه انگار یک گله‌ی شتر در حال تاخت و تاز در سرش هستند، شکایت داشت.

وقتی مادرش از او پرسید چه اتفاقی برایش افتاده پاسخ داد: حتماً به خاطر آن جوشانده‌ای است که با درویش جوان نوشیدم. احتمالاً داخل گیاهانی که جوشانده را با آن درست کرده، مخدّری بوده که من نمی‌دانستم.

مادر با ناراحتی گفت: آن وقت من را بگو که فکر می‌کردم هانی احتیاج به مراقبت دارد. در اصل کسی که باید مراقبش می‌بودند تو بودی. هیچ وقت نباید چیزی را که نمی‌دانی داخلش چیست بخوری یا بنوشی؛ مگر اینکه مطمئن باشی که مشکلی ندارد.

مادر نفس عمیقی کشید. او از وقتی که پسرها با درویش جوان رفته بودند، احساس دل‌شوره داشت و حالا که آن‌ها با امنیت به خانه برگشته بودند، با وجود سردردی که فؤاد داشت، خیالش راحت شده بود. اما هنوز بابت سؤالات بی‌پایان پسر جوان‌ترش احساس نگرانی می‌کرد. او با همه‌ی وجودش می‌دانست که روزی بالاخره این سؤال‌ها در دسری ایجاد خواهند کرد. تا همین جا هم هانی با سرباز در حال گشت‌زدن کنار دیوار به مشکل خورده بود و بعد هم او را از مکتب‌خانه به مدت یک ماه اخراج کرده بودند و حالا هم که با درویش‌ها دم‌خور شده بود. مادر با خود فکر می‌کرد که چه زمانی این ماجراها به اتمام می‌رسند و آخر به کجا کشیده خواهند شد؟

اما هانی می‌دانست که آنچه در قلب احساس می‌کند واقعی است و او هر لحظه به دانستن اسم اعظم الهی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. الان زمانی نبود که تسلیم شود. هانی حرف درویش

را به خاطر آورد که گفته بود، هیچ چیزی بزرگ‌تر از شکوه و جلال خداوند نیست و با خود فکر کرد که منظور درویش از این جمله چه بوده است؟ آیا این قرار بود سرنخ جدیدی در تحقیقات او باشد.

۱۵- جمع کردن سرخ‌ها

یونس هرگز به هانی در مورد بشارت مربوط به عظمت عکا چیزی نگفت. او هم به اندازه‌ی همسرش از موقعیت‌های شواری که هانی مدام در آن‌ها گیر می‌کرد نگران بود و نمی‌خواست او را برای حل کردن مسأله‌ی نام صدم خداوند بیشتر از این مشتاق کند.

او تصمیم گرفت که او را بیشتر از قبل سرگرم کارهای کارگاه نجاری کند. دیگر وقت آن رسیده بود که غیر از بستن دستگیره‌ها و سمباده‌زدن به تابوت‌ها کارهای بیشتری هم بیاموزد. دفعه‌ی قبل که وبا در شهر شایع شده بود، یونس نتوانسته بود به اندازه‌ی کافی تابوت برای تمام بیمارانی که فوت شده بودند درست کند. هرچند فؤاد قبلاً به او کمک می‌کرد، اما او اکنون سرگرم ساختن قایقی برای یکی از عموهایش بود. پدر فکر کرد که الان زمان مناسبی است که با کمک هانی پیشاپیش و به اندازه‌ی کافی تابوت بسازد و برای همه‌گیری بعدی ذخیره کند.

هانی هم از آنجا که فکر می‌کرد کار کردن مزاحمتی برای فکر کردن او ایجاد نمی‌کند، از این تصمیم پدر استقبال کرد. باز هم اخیراً جعبه‌ای را که لوحه در آن پیدا شده بود رنگ کرده بود و حالا جعبه‌ی آن‌ها با برگ‌های سبزی که بر روی یک زمینه‌ی سفید کشیده شده بودند، زیباتر به نظر می‌رسید.

هانی و باز تصمیم گرفتند که تمام سرخ‌هایی را که برای حل معمای لوحه یافته‌اند داخل این جعبه بگذارند، اما تا اینجا تنها سرخشان خود لوحه بود و بس. سایر سرخ‌ها همه در ذهن آن‌ها بود: مرد حكاك گفته بود که کلمات روی لوحه، نود و نه نام خداوند هستند. با کمک سلما کشف کردند که حرف وسط لوحه «ب» است. درویش پیر چیزی در مورد شکوه و جلال خداوند گفته بود. بوی گل سرخی که هانی موقع ورود مسجونین احساس کرده بود. احساس خوشایندی که هانی هنگام شنیدن کلمات دعای یکی از پیروان مسجون عکا داشت و غریبه‌هایی که در کنار دیوار شهر به امید دست‌تکان‌دادن‌های مسجون عکا می‌ایستادند (هانی از چندی پیش تصمیم گرفته بود که مرد زندانی را مسجون عکا بخواند که به نظر او محترمانه‌تر بود)؛ و نهایتاً نورهایی که در آسمان دیده بود.

پدر هانی نهیب زد: دقت کن! هانی غرق در این افکار، در تراشیدن لبه‌ی یک چوب با مغار کمی زیاده‌روی کرده بود. پدر ادامه داد: باید جوری این لبه‌ی چوب را صاف و یک‌دست بتراشی که بتوان آن را با یک چوب دیگر جفت کرد و تخته‌ی صاف پهن‌تری درست کرد.

هانی سعی کرد که بعد از آن تمرکز بیشتری در کار داشته باشد. یونس هم برگشت و سرگرم کار و افکار خودش شد. او شنیده بود که تقریباً همه‌ی مسجونین جدید بعد از مدت کوتاهی از رسیدن به قشله دچار بیماری شده و سه نفر از ایشان فوت شده‌اند. دو نفر از ایشان با هم برادر بوده‌اند و در آغوش یکدیگر جان سپرده بودند. یونس انتظار داشت که مسئولان حکومت سه عدد تابوت به او سفارش بدهند، اما تا الان سفارشی نیامده بود.

یکی از نگهبان‌ها به او گفته بود که رهبر مسجونین جدید غیر از یک قالیچه که تنهای دارایی او بوده و شب‌ها روی آن به خواب می‌رفته چیزی نداشته است. او همین تنها دارایی خود، یعنی قالیچه را به نگهبانان زندان داده بود که بفروشند. با پول آن یک خاکسپاری مناسب برای فوت‌شدگان ترتیب دهند؛ اما نگهبان‌ها قالیچه را فروخته و پولش را برای خودشان برداشته بودند. او با شنیدن این واقعه خیلی ناراحت شده بود.

یونس با یادآوری این ماجرا بلند گفت: مهم نیست. در عوض در عالم بعد همه‌ی مشکلات و سختی‌های ایشان تمام شده است.

هانی سر بلند کرد و به نظرش رسید که پدرش دارد با خودش حرف می‌زند.

هانی همیشه فکر می‌کرد که ساختن تابوت کاری ناخوشایند است. اما وقتی عمیق‌تر به آن فکر کرد، متوجه شد که اتفاقاً کار بسیار خوبی است. او می‌دانست که هم‌زمان با مرگ جسمانی انسان، روحش به دنیای دیگر وارد می‌شود و این زمانی بسیار روحانی و خاص است. هانی که با تحسین، کننده‌کاری پدرش را بر روی یک تابوت گران‌قیمت‌تر نگاه می‌کرد، با خود اندیشید که وقتی تابوتی را به بهترین شکلی که می‌توانی می‌سازی، در واقع به جسمی که در تمام طول زندگی به روح متصل بوده است ادای احترام می‌شود.

۱۶- تحویل دادن نان

هانی مشغول جاروکردن و تمیزکاری آخروقت کارگاه بود که ناگهان باز وارد شد و گفت: محال ممکن است که بتوانی حدس بزنی.

هانی پرسید: چه چیزی را حدس بزنی؟

باز از هیجان روی پای خود بند نبود و مدام از یک پا بر روی دیگری می جهید. گفت: اینکه قرار است من فردا برای تحویل نان به قشله بروم.

پدر باز ناوایی داشت و همیشه با کمک باز نان‌ها را در تمام شهر به مشتریان تحویل می داد، اما تا به حال به باز اجازه نداده بود که نان را به قشله تحویل دهد.

باز پرسید: می خواهی همراه من بیایی؟ شاید بتوانیم مسجون عکا را هم ببینیم.

چهره‌ی هانی با لبخندی از هم شکفت. او که چند وقتی بود فکر می کرد در تحقیقاتشان به بن بست رسیده اند، پرسید: چه زمانی باید برویم؟

باز پاسخ داد: حدود ساعت پنج صبح. می توانی بیایی؟

هانی از جواب مثبت پدر و مادرش و اجازه‌ی آن‌ها مطمئن بود و پاسخ داد: فردا صبح دم در خانه‌ی شما منتظرت خواهم بود.

روز بعد، هنگام طلوع آفتاب، علاوه بر هانی و باز افراد زیادی در خیابان‌های عکا حضور داشتند. فروشندگانی که صفحه‌های مسطح گرد و بزرگی که روی آن از پنیر و خرما و نان تازه پُر بود را روی سر به صورت متعادل نگه داشته بودند. کسان دیگری هم بودند که با مهارت سینی‌های پر از فنجان و قوری‌های چای داغ و شیرین را بی آنکه قطره‌ای از آن‌ها بریزد، بر روی دست حمل

می‌کردند. صدای آن‌ها در بالا و پایین کوچه‌ها و خیابان‌ها شنیده می‌شد که مردم را دعوت به خرید می‌کردند. در هنگام عبورشان در خانه‌ها باز می‌شد و خدمتکارها برای خرید آنچه صاحب‌خانه‌ها برای صبحانه لازم داشتند بیرون می‌آمدند.

افراد دیگری نیز در خیابان مشغول رفت و آمد بودند؛ مسلمانانی که برای نماز جماعت با شتاب در حال رفتن به مسجد بودند و یهودیانی که با کلاه سیاه مخصوص خودشان عازم کنیسه بودند، یا مسیحیان که برای انجام دعای ابتدای روز به کلیسا می‌رفتند؛ و سرانجام کودکان فقیری که به گدایی مشغول بودند یا در گوشه‌ای از خیابان به خواب رفته بودند و دیدنشان قلب هانی را به درد آورده بود.

از آنجایی که نان‌ها برای حمل بر روی سر یا دست خیلی زیاد و سنگین بودند، هانی و باز برای حمل آن‌ها از یک گاری دستی که آن را روی چرخ‌هایش به دنبال خود می‌کشیدند، استفاده می‌کردند. چرخ‌ها که از آهن درست شده بودند با سرو صدای زیاد روی سنگ‌فرش خیابان بالا و پایین می‌پریدند و این باعث شکسته شدن چند تایی از نان‌هایی شده بود که در کف گاری بودند. هانی و باز به این امید که در قشله کسی متوجه اختلاف عدد بین نان‌های سفارش داده شده و نان‌های تحویلی نشود، آن‌هایی را که شکسته بودند بین کودکان فقیر تقسیم کردند.

باز گفت: به هر حال آن‌ها پول نان‌های شکسته را پرداخت نمی‌کردند.

خیلی زود ازدحام شهر را پشت سر گذاشتند و با زحمت از یک سربالایی که در کنار دیوار کنار دریا قرار گرفته بود، بالا رفتند تا به دروازه‌ی ورودی قشله رسیدند.

باز به نگهبانی که خارج دروازه‌ی قشله ایستاده بود توضیح داد که پدرش از او خواسته است نان‌ها را به زندان تحویل دهد. نگهبان برای بررسی بیشتر، پارچه‌ی روی نان‌ها را کنار زد تا ببیند زیر آن چیست. بعد درحالی که به دقت پسرها را برانداز می‌کرد، دروازه را باز کرد و به آن‌ها اشاره کرد که داخل شوند. پسرها از یک مسیر شیب‌دار که در کنار آن سه سرباز به تفنگ‌هایشان تکیه داده بودند، عبور کردند. سربازان که تمام شب را سرپست نگهبانی بودند و خیلی خسته به نظر می‌رسیدند، تلاشی برای متوقف کردن پسرها نکردند. آن‌ها بیشتر مشتاق بودند که زودتر به

تخت خوابشان بروند و استراحت کنند. هانی نگاهی به اطراف انداخت و متوجه گلوله‌هایی شد که در گوشه‌ای روی هم تلنبار شده بودند. همچنین یک توپ جنگی بزرگ را دید که لوله‌ی آن به سمت دریا نشانه گرفته شده بود.

ساختمان قشله خیلی بزرگ‌تر و ترسناک‌تر از چیزی که هانی تصور می‌کرد به نظر می‌رسید و سایه‌اش را روی پسرها انداخته بود. هانی سرش را بالا کرد تا ببیند آیا کسی از پنجره‌هایی که با میله محصور شده بودند بیرون را نگاه می‌کند یا خیر؟ ولی هیچ کسی آنجا نبود. آن‌ها تقریباً به ساختمانی خارج از زندان رسیده بودند. ساختمانی که معلوم شد آشپزخانه است؛ چون یک آشپز با داد و فریاد از آن بیرون آمد و از آن‌ها خواست که عجله کنند. بعد شروع به خالی کردن نان‌ها از گاری دستی کرد و غرغرکنان گفت: خیلی دیر کردید.

باز با لبخند گفت: در عوض بهترین نان‌هایی که پدرم می‌پزد را برای شما آورده‌ام. او می‌دانست که نان‌ها کیفیت و انواع مختلفی دارند و برخی با آرد خیلی بهتری پخته می‌شوند. او خوشحال بود که مسجونین با نان‌هایی با کیفیت خوب غذایشان را می‌خورند.

آشپز گفت: امیدوارم که همین‌طور باشد. آخر این نان‌ها برای سربازان است نه زندانی‌ها.

بعد با خنده جعبه‌ای را که در گوشه‌ای افتاده بود نشان داد و گفت: این‌ها نانی هستند که زندانی‌ها می‌خورند.

باز و هانی متعجب و ناراحت نگاهی به جعبه انداختند. جعبه پر از نان‌های سیاه بود. به حدی سیاه به نظر می‌رسید که انگار به جای آرد آن‌ها را با خاک پخته‌اند.

هانی با اعتراض پرسید: اما این نان‌ها باعث بیماری مسجونین نمی‌شوند؟

آشپز نگاه نسبتاً تندی به هانی کرد و پرسید: خب که چه؟ بعد با اخم به هانی که همچنان به جعبه‌ی نان‌های سیاه خیره شده بود، نگاه کرد و با حالتی از شک و بدگمانی پرسید: نکند از آن‌ها خوشت می‌آید؟

باز سعی کرد هانی را که هر آن ممکن بود با دادن جواب مثبت در مخمصه‌ی جدیدی گیر کند، نجات دهد. با عجله میان حرف پرید و گفت: آیا این زندانی‌ها خیلی خطرناک هستند؟ مخصوصاً من شنیده‌ام که گروه آخر خیلی خیلی خطرناکند.

آشپز مکشی کرد. آخر قرار بود آنچه در زندان اتفاق می‌افتد محرمانه بماند. ولی او به هر حال از کمی شایعه و خاله‌زنک‌بازی بدش نمی‌آمد. دستانش را از نان‌ها پر کرد و گفت: خب، بیاید اینجا و کمک کنید که نان‌ها را از گاری برداریم و به آشپزخانه ببریم.

آشپز در حین رفت و آمد به داخل و خارج آشپزخانه چیزهایی در مورد مسجونین تعریف کرد؛ بعضی از آن‌ها خیلی وحشتناک به نظر می‌رسیدند. او گفت این مسجونین متهم به اقدام برای نابودی و اضمحلال دیانت اسلام شده‌اند.

آشپز گفت: اما به نظرم یک چیزهایی اشتباهند. این مسجونین نجیب‌ترین افرادی هستند که من تا به حال دیده‌ام. آن‌ها هرگز اعتراض و دعوا نمی‌کنند؛ اگر هم چیزی ناراحتشان کند خیلی مؤدبانه بیان می‌کنند. مثلاً یک بار گفتند که نان‌های سیاه خیلی شور هستند و خوردن آن برای کودکان مشکل است. می‌دانید آخر تعدادی کودک هم به همراه ایشان در زندانند. برای همین هم حاکم اجازه داده که فقط یکی از آن‌ها همراه با نگهبانان به بازار برود و سه عدد قرص نان سیاه را با دو عدد نان بهتر عوض کند. بعد از مدتی هم اجازه داد که به جای نان پولش را به ایشان بدهند تا خودشان نان مورد نیازشان را خریداری کنند. البته پولی که به ایشان داده می‌شود خیلی کم است و با آن نمی‌توان چیز زیادی خرید؛ مخصوصاً که اینان حدود هفتاد نفر هستند و تعدادشان تقریباً زیاد است. اما تا به حال در همین حد هم ندیده و نشنیده بودم که به کسی اجازه بدهند.

آشپز که به نظر می‌رسید در حال فکر کردن به موضوعی است، در حین خاراندن چانه‌اش گفت: معمولاً این پسر رهبر زندانیان است که برای خرید و تعویض نان به بازار می‌رود. همه او و پدرش را دوست دارند. بعد در حین خارج کردن آخرین قرص‌های نان از گاری لحظه‌ای ایستاد و در حالی که کاملاً فراموش کرده بود چه تعداد قرص نان را شمرده، غرق افکارش شد.

هانی که تلاش می‌کرد خیلی هم کنجکاو و مشتاق به نظر نرسد، پرسید: اسم این مرد مسجون چیست؟ هانی حواسش بود که در حین صحبت با آشپز چشم در چشم نشود و خود را سرگرم

مرتب کردن قرص های نان بر روی یکدیگر نشان می داد. با خونسردی گفت: منظورم رهبر مسجونین است.

هانی که نگاه سنگین آشپز را بر روی خود احساس می کرد، برای اینکه نشان دهد خیلی هم به دانستن نام مسجون عکا علاقه مند نیست خمیازه ای کشید.

آشپز با صدایی آهسته گفت: خیلی مطمئن نیستم. اما به نظرم شنیدم که کسی گفت نامش حسین علی است.

هانی تلاش کرد ناامیدی اش را از اینکه نام مسجون عکا با «ب» آغاز نمی شود پنهان کند. با این حال او هنوز هم معتقد بود که حتماً باید چیز خاصی در مورد مسجون عکا وجود داشته باشد که حتی آشپز هم متوجه آن شده است.

در مسیر برگشت پسرها به سمت دروازه ی قشله، یکی از آن سربازهای خواب آلود نگاه دقیق تری به آن ها انداخت. او همان سربازی بود که در روز ماهی گیری و یافتن جعبه ی فلزی حاوی لوحه آن ها را ترسانده بود. سرباز ناگهان تیری هوایی شلیک کرد و چیزی گفت که باعث خنده ی سایر سربازان شد و بعد بلند فریاد زد: بدوید!

همان طور که پسرها در حال دویدن به سمت دروازه بودند، یک پَر سفید از پرنده ای که در همان لحظه در حال پرواز از بالای سر آن ها بود، چرخ زنان روی گاری افتاد.

لحظه ای بعد پسرها از دروازه ی قشله خارج شده بودند و حالا در امنیت بودند.

۱۷- پرنده‌ی آزاد

هانی برای لحظه‌ای ایستاد تا نفسی تازه کند. باز گفت: فکر کردم این بار دیگر به ما شلیک می‌کند.

هانی با وجود اینکه از ترس می‌لرزید گفت: جرأتش را نداشت؛ اما واقعاً خیلی قلدر و زورگو است.

در مسیر بازگشت به خانه‌ی باز، هانی تلاش کرد که سرباز را فراموش کند و به چیزهای خوب و شادتری فکر کند. برای همین به باز گفت: به تو گفته بودم که این مسجونین با بقیه فرق دارند. دیدی که حتی صحبت‌های آشپز هم حرف‌های مرا تأیید کرد.

باز متفکرانه به هانی نگاه کرد و گفت: می‌دانی؟ آشپز گفت که پسر مسجون عکا اجازه دارد که همراه با نگهبان‌ها برای خرید و تعویض نان به بازار برود. خب، اگر می‌دانستیم که چه زمانی این اتفاق می‌افتد شاید می‌توانستیم آن‌ها را دنبال کنیم. هانی حرف او را تکمیل کرد که: بله و بعد می‌توانستیم او را از یک جای پنهانی مثل پشت دیوار ملاقات کنیم.

در این لحظه بود که آن‌ها متوجه پُرسفید داخل گاری شدند که در درز بین چوب‌های گاری گیر کرده بود. هانی گفت: این پُر را باید داخل جعبه‌ی سرنخ‌ها بگذاریم. این هم یک نشانه‌ی دیگر است. فکرش را بکن! دقیقاً هم‌زمان با حضور ما در قشله، پرنده‌ی صاحب این پُر هم در حال پرواز از آسمان آنجا بوده است.

هانی پُر را به سلما نشان داد و سلما هم هم‌زمان با گوش دادن به هانی که ماجرای دیدارش از قشله را برای او تعریف می‌کرد، با لمس انگشتانش نرمی ابریشم‌وار پُر را احساس می‌کرد. با وجود اینکه هانی چیزی از ماجرای سرباز قلدر نگفته بود، اما به نظر می‌رسید که چشمان سلما از اشک پر شده است.

هانی داشت به اینکه چه چیزی سلما را ناراحت کرده فکر می‌کرد. از او پرسید: چرا ناراحتی؟ سلما گفت: داشتم به آن پرنده فکر می‌کردم که می‌تواند با آزادی در آسمان بپرد؛ اما آن مسجونین بی‌نوا در سلول‌هایشان اسیر شده‌اند. انگار که یک پرنده را در قفس بگذاری و دیگر نتواند پرواز کند.

مادرشان که شاهد این مکالمه بود نزدیک آمد و سلما را در آغوش کشید و گفت: چیزهای غیرمنصفانه‌ی زیادی در این دنیا وجود دارند دخترم. در مورد این مسجونین هم مطمئن هستم اگر کار اشتباهی انجام نداده باشند، خدا در نهایت اوضاع را برای ایشان درست خواهد کرد.

سلما با نگرانی گفت: اما اگر در این وضعیت جانشان را از دست بدهند چه می‌شود؟

پری پاسخ داد: در این صورت خداوند در دنیای بعد راحتی برای ایشان ایجاد خواهد کرد.

سلما همچنان فکر می‌کرد که زندانی کردن افراد بی‌گناه به این شکل بی‌انصافی است. گفت: اما چرا خدا افرادی که دیگران را بی‌گناه زندانی می‌کنند تنبیه نمی‌کند؟ با خشم ادامه داد: من از آن سربازان و نگهبانان متنفرم!

پری برگشت که قابلمه‌ی سوپی را که روی اجاق در حال پختن داشت هم بزند. یک دسته سبزیجات به سوپ اضافه کرد و گفت: اما این سربازان مجبورند طبق دستوری که به آن‌ها داده شده عمل کنند.

او می‌دانست که بسیاری از اوقات به خاطر ترس و تعصبات رهبران مذهبی که در آن زمان خیلی هم قدرتمند بودند، ممکن است تصمیمات اشتباهی گرفته شود. حتی گاهی وقت‌ها پادشاهان نیز ناچار بودند به حرف رهبران مذهبی گوش کنند و آنچه را که آن‌ها می‌گویند انجام دهند. اما در عین حال این را هم می‌دانست که رهبران مذهبی خوب هم وجود دارند و به همین دلیل دوست نداشت که سلما فکر کند همه‌ی رهبران مذهبی، انسان‌های بدی هستند.

هانی برای راحتی خیال سلما گفت: آشپزگفت که از نگهبان‌ها در مورد اینکه مسجونین جدید خیلی خوب و مهربان هستند، شنیده است؛ بنابراین احتمالاً نگهبان‌ها هم با آن‌ها خوش رفتار و مهربان هستند.

۱۸- دستی بر پنجره

آنچه هانی به سلما گفت کاملاً درست بود و بسیاری از سربازان و نگهبان‌ها مسجونین را دوست داشتند و مانند هانی از اینکه ایشان را به عنوان مجرم و تبه‌کار به قشله‌ی عکا فرستاده بودند متعجب بودند.

هانی از یکی از هم‌شاگردی‌های مکتب‌خانه که عمویش جزء نگهبانان بود، شنیده بود که شرایط در قشله‌ی عکا خیلی خیلی سخت است. آنجا تخت یا تشک یا پتویی وجود نداشت و در زمستان‌ها هوا خیلی سرد و مرطوب می‌شد. هیچ شیشه‌ای روی پنجره‌ها وجود نداشت و در عوض، حفاظ‌های آهنی میله‌ای‌شکل در پنجره‌ها کار گذاشته بودند که قادر به حفاظت از زندانیان در برابر باد و سوز سردی که از جانب دریا می‌وزید نبودند. دیگر اینکه در تابستان‌ها هم زندان از شدت گرما تبدیل به کوره‌ای داغ می‌شد. او شنیده بود که در قشله هیچ وقت غذای کافی برای خوردن مسجونین وجود ندارد و بسیاری از ایشان اغلب بیمارند.

او امیدوار بود شرایطی فراهم شود که دفعه‌ی بعد هنگامی که برای تحویل نان به همراه باز به قشله می‌روند، مقداری غذای تازه هم برای مسجونین ببرند. اما از کجا می‌دانست که آن خوراکی‌ها به جای مسجونین نصیب سربازان نمی‌شوند؟ و البته که اطمینان از این مطلب تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسید.

در این میان او تصمیم گرفت در نزدیکی دیوار و دروازه‌ی قلعه کشیک بدهد تا هر زمان که پسر مسجون عکا برای خرید نان به همراه نگهبانان قشله را ترک کرد، او بتواند آن‌ها را ببیند.

روزها گذشت، اما نه هانی و نه باز هیچ مسجونین را در حال ترک قشله ندیدند. آن‌ها نمی‌دانستند که یک در پشتی در قشله وجود دارد که برای این منظور استفاده می‌شود. آن در مستقیماً به کوچه‌ای باریک باز می‌شد که در نزدیکی یک بازار شلوغ واقع شده بود. اما به هر حال وقت آن‌ها خیلی هم تلف نشد؛ چرا که در این فاصله اتفاق جالبی رخ داد.

یک روز آن‌ها مسافری را دیدند که پشت دیوار شهر در نزدیکی قشله و روی صخره‌های مشرف به دریا در حال شستن لباس‌هایش بود. او لباس‌ها را بعد از شستن روی صخره‌ها پهن کرد تا خشک شوند. مرد که از لباس‌هایش به نظر می‌رسید زمانی خیلی ثروتمند بوده، اکنون به حدی فقیر بود که حتی لباس دیگری نداشت که هنگام شستن این لباس‌ها بر تن کند. آن‌ها نمی‌دانستند که مرد به مدت شش ماه تمام، از ایران تا به عکا پیاده راه آمده و اکنون خسته و غبارآلوده به آنجا رسیده است. مرد در مدتی که لباس‌هایش در آفتاب خشک می‌شد، چرتی زد و بعد که بیدار شد، لباس‌هایش را دوباره پوشید.

پسرها با دیدن سرو وضع مرد نتوانستند جلوی خنده‌ی خود را بگیرند؛ چرا که لباس‌های مرد آب رفته بودند و خیلی خنده‌دار به نظر می‌رسیدند. مرد با ناامیدی نگاهی به لباس‌های کوتاه شده‌ی خود انداخت، اما با خود فکر کرد که با وجود آب رفتن لباس‌ها، حداقل الان تمیز شده‌اند. مرد با همان حال شروع به دعاخواندن و راه رفتن دور قشله کرد.

هانی و باز مرد را می‌دیدند که گویی در حال طواف قشله و هم‌زمان دعا و تضرع است. ناگهان مرد ایستاد و نگاهش را به بالاترین پنجره‌ی قشله دوخت. هانی و باز هم با دنبال کردن نگاه مرد به همان پنجره نگاه کردند. بعد دستی از پنجره بیرون آمد و با تکان خوردن در هوا گویی مرد را به داخل دعوت کرد. مرد بلافاصله به سمت دروازه‌ی قشله، که نیمه‌باز بود، رفت و از مقابل نگهبانان که ممانعتی از ورودش نکردند، گذشت و داخل قشله از نظر ناپدید شد.

بعد از مدتی که مرد بازنگشت، هانی و باز فکر کردند که او حتماً توانسته خودش را به صاحب آن دست که احتمالاً مسجون عکا بوده برساند؛ یا اینکه خودش هم مسجون شده و به او پیوسته است. اما از نحوه‌ی ورود او چنین به نظر می‌رسید که نگهبانان اصلاً او را ندیده‌اند. انگار خداوند حجابی بر چشمان نگهبانان قرار داده بود تا او بدون اینکه دیده شود، از دروازه عبور کند.

تا چند روز بعد هم خبری از مرد نبود و پسرها او را ندیدند، تا وقتی که او را با لبخندی حاکی از رضایت و آرامش در شهر دیدند. هانی به سمت مرد دوید تا از او بپرسد که آن روز که وارد زندان شد چه اتفاقی افتاد. اما مرد که گویی افکارش در عالم دیگری سیر می‌کرد، حتی صدای هانی را

نشید و در انتهای خیابان از نظر ناپدید شد و هرچه هانی و باز در خیابان‌ها گشتند دیگر او را ندیدند.

۱۹- خبرچین‌ها و یک سرنخ دیگر

هانی و باز در حال پیاده‌روی در نزدیکی دروازه‌ی زمینی شهر بودند که هیاهویی شنیدند. سربازان به سمت مردی که قصد ورود به شهر را داشت هجوم آورده و او را به زمین انداخته بودند. آن‌ها بقچه‌ی وسایل مرد را از او گرفتند و او را کشان‌کشان به سمت دروازه هل دادند و با تهدید اسلحه به او گفتند که دیگر به شهر باز نگرده. در همین حال هانی صدای خنده‌هایی را از بالای سرش شنید و وقتی سرش را بالا کرد دو نفر را دید که از پنجره اتاقک کوچکی که بالای دروازه قرار داشت با رضایت به این صحنه نگاه می‌کنند.

پیرمردی که در میان جمعیت و نزدیک به هانی ایستاده بود، زیر لب زمزمه کرد: خبرچین‌ها! و بعد با تکان دادن سر نشان داد که منظورش از این کلمه، آن دو نفری است که بالای دروازه در حال خندیدن هستند.

هانی خود را به پیرمرد نزدیک‌تر کرد و پرسید: خبرچین‌ها!؟

پیرمرد ابتدا سری به نشانه‌ی تصدیق تکان داد، ولی بعد با عجله سعی کرد که از میان جمعیت خارج و از آنجا دور شود. هانی او را دنبال کرد و باز را که همچنان در حال تماشای صحنه‌ی اخراج مسافر بی‌نوا از شهر بود، تنها گذاشت.

وقتی که هانی دوباره به پیرمرد رسید پرسید: چرا آن‌ها را خبرچین خطاب کردی؟ پیرمرد مکثی کرد. به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی او را زیر نظر ندارد و گفت: آن‌ها هرگاه که فرد غریبه‌ای وارد شهر می‌شود، فوراً به سربازان خبر می‌دهند. مخصوصاً اگر کسی برای ملاقات با مرد مسجون آمده باشد.

قلب هانی با شنیدن نام مرد مسجون سریع‌تر تپید. مشخص بود که منظور پیرمرد از مرد مسجون در واقع همان مسجون عکا است که مورد احترام و علاقه‌ی هانی است و نه صدها زندانی و مسجون دیگری که هم‌زمان در قشله هستند.

هانی پرسید: این‌ها چرا باید برای دیدار او بیایند؟ اصلاً چه چیزی ایشان را این قدر خاص کرده است؟

پیرمرد با تعجب پرسید: مگر نشنیده‌ای؟ بعضی از افراد می‌گویند او کسی است که خداوند وعده‌ی ظهورش را داده.

نفس هانی برای لحظاتی در سینه‌اش حبس شد و بعد آن را با صدایی شبیه به آه از سینه خارج کرد. او بالاخره چیز جدیدی در مورد مسجون عکا شنیده بود.

هانی پرسید: اگر او ظهور موعود است، پس چرا او را زندانی کرده‌اند؟

پیرمرد که به نظر مضطرب می‌آمد، از دادن پاسخ بیشتر امتناع کرد.

هانی به التماس افتاد: خواهش می‌کنم آقا. با ناامیدی گفت: من خبرچین نیستم و واقعاً دوست دارم حقیقت را بدانم.

پیرمرد گفت: من چیز بیشتری برای گفتن ندارم و بعد با عجله به راه افتاد و از محل دور شد. هانی مخفیانه پیرمرد را تا یک کاروانسرا دنبال کرد و او را دید که از پله‌های آنجا بالا رفته و وارد یکی از اتاق‌های کوچکی شد که مسافران در آن‌ها اقامت می‌کردند. هانی پای پله‌ها متوقف ماند و با خود فکر کرد این‌گونه تعقیب کردن پنهانی پیرمرد ممکن است مودبانه نباشد.

سرو کله‌ی باز هم دیگر پیدا شد و هانی درباره‌ی مکالمه‌اش با پیرمرد به او گفت.

باز گفت: من هم چیزهایی شنیده‌ام. بی‌آنکه منتظر سؤال هانی شود ادامه داد: می‌گویند مسجون عکا ادعا می‌کند که پیامی از جانب خدا آورده که باعث اتحاد دنیا می‌شود.

هانی با تعجب پرسید: بعد او را به همین دلیل مسجون کرده‌اند؟

باز سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان داد و گفت: آن روز که از ملای مکتب‌خانه آن سؤال‌ها را کردی یادت هست؟ او گفت که همیشه مردم در ابتدا با کسی که پیامی از جانب خدا می‌آورد مخالفت می‌کنند. بین که با حضرت عیسی مسیح و حضرت محمد چه کردند.

هانی آن گفتگو و مشکلاتی را که برایش ایجاد کرده بود به خوبی به یاد داشت؛ درست یک ماه پیش بود؛ همان روزی که او را به مدت یک ماه از مکتب‌خانه اخراج کرده بودند و حالا قرار بود از فردا دوباره به مکتب‌خانه بازگردد.

هانی که دید دارد دیر می‌شود و ممکن است مادرش از غیبت طولانی او نگران شود به باز گفت: بزن بریم! حالا که می‌دانیم پیرمرد کجا زندگی می‌کند، می‌توانیم وقت دیگری برگردیم و سؤال‌هایمان را از او پرسیم. شاید او چیزهای بیشتری برای گفتن به ما داشته باشد.

۲۰- هانی در بازداشتگاه

هانی فردای آن روز به مکتب‌خانه نرسید! او که تخته‌سیاهش را زیر بغل گرفته و لقمه‌ی نان و پنیرش را در جیبش گذاشته بود و به سوی مکتب‌خانه حرکت می‌کرد، ناگهان احساس کرد دستی از پشت، یقه‌ی پیراهنش را گرفته و به سرعت به سمت عقب کشیده می‌شود. تخته‌سیاه از دستش افتاد و شکست و چند تکه شد.

هانی سرش را چرخاند و با سربازی رو به روشد که روزیافتن لوحه و هنگام تحویل نان در قشله او را ترسانده بود.

سرباز که خیلی هم از خودراضی به نظر می‌رسید گفت: بالاخره گیت انداختم. من تو را دیدم. هانی هیچ تصویری از آنچه سرباز گفت نداشت، اما قادر به گفتن کلامی هم نبود؛ چون سرباز یقه‌ی پیراهنش را محکم کشیده بود و حتی نفس کشیدن هم برایش به‌سختی ممکن بود.

سرباز با حالتی پیروزمندانه گفت: دزدی می‌کنی؟

هانی از تعجب نفسش بند آمده بود. دزدی؟! او در تمام عمرش هرگز بی‌اجازه به چیزی دست نزده بود.

سرباز هانی را کشان‌کشان به ایستگاه پلیس برد و آنجا اعلام کرد که او را هنگام دزدیدن دستبند از یک مغازه دیده است.

هانی با اعتراض اعلام کرد که بی‌گناه است، اما کسی به حرف او توجهی نکرد. آنجا او را داخل یکی از سلول‌های بازداشتگاه شهر انداختند و در را به رویش بستند. هانی نگاهی به اطراف انداخت و دید که پسران دیگری هم در محدوده‌ی سنی پنج تا دوازده سال با او هم سلول‌اند. پسرها همه کثیف و گرسنه به نظر می‌رسیدند. آن‌ها به سمت هانی هجوم آوردند و بعد از گشتن جیب‌هایش و یافتن لقمه‌ی نان و پنیر سر اینکه چه کسی می‌تواند آن را بخورد شروع به دعوا کردند.

هانی نمی دانست که باید چه کار کند. او کاملاً احساس درماندگی می کرد. چگونه می توانست پیامی به پدرش بدهد که چه بر سرش آمده است؟ اصلاً چه کسی برای حرف او در برابر حرف یک سرباز ارزش قائل می شد؟ اصلاً چرا سرباز این بلا را سر او آورده بود؟

چند ساعت بعد از میان میله های پنجره ی سلول بازداشتگاه صدای اذان به گوش رسید. از مناره ی مسجد پنج بار در روز صدای اذان می آمد و زمان خواندن نماز را به مردم یادآوری می کرد. هانی هرچند امکانی برای وضو گرفتن نداشت، به گوشه ای از سلول رفت و به نماز ایستاد. یکی دو تا از پسرها هم برای این کار اقدام کردند، اما سایرین با صورت هایی عاری از احساس تنها به نماز خواندن آن ها زل زدند. هانی با خودش فکر کرد که آن ها چند روز است که در بازداشتگاه گرفتار شده اند؟ آیا آن ها نیز مانند او بی گناه دستگیر شده اند یا خیر؟

در این لحظه او قلباً به خدا متوجه شد و از او درخواست کمک کرد.

باز از شدت نگرانی و دل شوره آشفته بود. چون نه تنها هانی در مکتب خانه حاضر نشده بود، بلکه وقتی به خانه شان سر زده بود که ببیند آیا او در خانه است یا خیر، متوجه شده بود که حتی پدر و مادرش هم از او خبر ندارند. آن ها شروع به پرس و جو از دوستان هانی کردند تا ببینند آیا هانی با ایشان بوده یا خیر. هم زمان، باز هم مشغول گشتن دور و بر دیوار شهر و اطراف قشله شد.

بعد یکی از بچه های خیابان به او گفت که یک سرباز را دیده است که هانی را به بازداشتگاه می برده. باز با تمام سرعت شروع به دویدن کرد تا خبر را به پدر و مادر هانی برساند.

یونس چندین بار پیش مقامات عالی‌رتبه‌ی شهر رفت تا بی‌گناهی پسرش را اعلام کند. با وجودی که هیچ دستبندی پیش هانی یافت نشده بود، اما به نظر می‌رسید کسی به این موضوع اهمیت نمی‌دهد. آن‌ها گفتند که ممکن است هنگام دستگیری آن را انداخته باشد. آن‌ها صاحب مغازه را هم برای شناسایی دزد به بازداشتگاه آوردند، اما او بعد از دیدن هانی سرش را خاراند و گفت خیلی مطمئن نیست؛ چون فقط از پشت سر او را دیده بود. تنها کسی که فکر می‌کرد هانی دزد آن مغازه است، همان سربازی بود که او را دستگیر کرده بود و ظاهراً همین برای نگه داشتن هانی در بازداشتگاه کافی بود!

صبح روز اول بازداشت هنگامی که هانی از خواب برخاست، متوجه شد که کفش‌هایش دزدیده شده‌اند. بعداً هنگامی که جیره‌ی غذای روزانه‌اش را که یک سوپ آبکی و تکه‌ای نان سیاه بود آوردند، مجبور شد برای دریافت سهمش با پسرهای بزرگ‌تر که می‌خواستند آن را بخورند، بجنگد.

تنها چیزی که به هانی کمک می‌کرد تا از کابوس آن روزها خود را خلاص کند، دعا و مناجات و نمازی بود که می‌خواند. نه تنها نماز روزانه که در اسلام فرض شده را می‌خواند، بلکه حتی در دل خود از مسجون عکا هم درخواست کمک می‌کرد.

یکی از روزها درست هم‌زمان با دعاخواندن هانی، برادرش که تصادفاً برای کاری به بازار رفته بود، پسری را دید که تلاش می‌کند دستبندی را به رهگذری بفروشد. مرد به پسر بچه مشکوک شد و به همین دلیل پسرک ناگهان شروع به دویدن و فرار کرد. فؤاد شروع به تعقیب پسرک کرد، اما او

مدام داخل جمعیت می‌رفت و خارج می‌شد و بالاخره در یکی از شلوغی‌ها از چشم فؤاد پنهان شد.

فؤاد داشت به اینکه پسرک از کدام سو رفته فکر می‌کرد که ناگهان متوجه تکانی در زیر میز یکی از مغازه‌ها شد. فؤاد خم شد تا زیر آن میز را ببیند که ناگهان پسرک جستی زد و دوباره شروع به فرار کرد. فؤاد هم به سرعت از روی جعبه‌ی میوه‌های کاکتوس مقابلش پرید و لحظاتی بعد پیش از آنکه پسرک موفق به فرار و غیب‌شدن در یکی از راهروهای تنگ بازار شود، درحالی‌که هنوز دستبند را در دست داشت، او را گیرانداخت. با اندک چشم‌غره‌ی فؤاد، پسرک اعتراف کرد که دستبند را از کدام مغازه دزدیده و معلوم شد این همان دستبندی است که هانی به خاطر آن بازداشت شده است.

پلیس دستبند را به مغازه‌دار برگرداند. هنگامی که موضوع را به سربازی که هانی را دستگیر کرده بود گفتند، شانه‌ای بالا انداخت. جوری که انگار اصلاً مهم نیست گفت همه‌ی پسرهای شبیه هم هستند. او هم دچار اشتباه شده است! فؤاد چیزی نگفت، اما می‌دانست که حرف سرباز درست نیست؛ چون پسرک دزد ابداً شبیه به هانی نبود.

هانی آزاد شد، اما آن روزهای بسیار ترسناک بازداشت و زندان را هرگز فراموش نکرد. هانی حالا می‌دانست که بی‌گناه به زندان افتادن چگونه است و چه اندازه باعث می‌شود انسان احساس درماندگی و تنهایی کند.

بعد از آزادی و برگشت به خانه، هانی بیشتر از پیش مصمم شده بود که تحقیقاتش را ادامه دهد. چیزهای غیرمنصفانه و ناراحت‌کننده‌ی زیادی در جهان اتفاق می‌افتاد و او تقریباً مطمئن بود که مسجون عکا قادر به سرو سامان دادن اوضاع خواهد بود.

۲۱- سرکارآقا در بازار

پری خندید و گفت: به نظرم تو وقتی که بزرگ شوی ملاً خواهی شد. آخرهانی بعد از بازگشت به خانه به او گفته بود که چقدر دعا و مناجات و نمازخواندن در دوران بازداشت به او کمک کرده بود.

هانی مثل مادرش فکر نمی‌کرد. او نمی‌خواست ملاً باشد، اما احساس می‌کرد که خداوند سعی دارد چیزی را به او بفهماند. در غیر این صورت چرا باید پرچم‌های نور را ببیند و فکر کند که بین آن‌ها و مسجون عکا ارتباطی وجود دارد؟ دیگر اینکه چرا در زمان بازداشت، تا آن حد به مسجون عکا احساس نزدیکی می‌کرد؟

یکی از مزایا و نتایج بازداشت شدن هانی این بود که ملاًهای مکتب‌خانه اکنون با او مهربان‌تر بودند و خود او نیز نزد دوستان و همشاگردی‌هایش تبدیل به قهرمان شده بود. اما این‌ها اصلاً برای او مهم نبودند. او بیشتر علاقه داشت که از جزئیات این مسأله‌ی اسراآمیز سردر بیاورد و بداند چرا این موضوع تا این حد او را سرشار از هیجان می‌کند. احساسی که تا پیش از آن هرگز نداشته و تجربه نکرده بود.

یکی از همین روزها بود که هانی او را دید. البته مسجون عکا را نه، پسرش را. او به همراه دو نگهبان که هرکدام در یک طرف او راه می‌رفتند به سمت بازار می‌رفت. زنجیر بلندی به دستانش بسته شده بود که هنگام راه رفتن جرنج‌جرنج صدا می‌کرد، اما او با سری افراشته راه می‌رفت و سربازانی که در کنارش بودند نیز خیلی با احترام با او برخورد می‌کردند.

هانی به محض دیدن، او را شناخت. هانی او را از روز نخست که هنگام پیاده‌شدن از کشتی در حال یاری دیگران بود، به خاطر آورد. هانی فکر کرد که او حتماً برای خرید نان برای سایر مسجونین به بازار آمده است.

گروهی از بچه‌های کوچک و بازار با سرو صدا مسجون جوان و خوش‌سیما را دنبال می‌کردند و بسیاری از مردم هم ایستاده بودند و به این صحنه نگاه می‌کردند. چیزی آرامش‌بخش و درعین‌حال پویا در وجود مرد جوان بود که باعث می‌شد هانی نتواند از او چشم بردارد. سربازان سعی می‌کردند با کشیدن زنجیرها به زیر عبای او مانع از دیده‌شدن آن‌ها توسط مردم شوند، اما آن‌ها مدام لیز می‌خوردند و از زیر عبا خارج می‌شدند. به نظر می‌رسید مرد جوان ابداً اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد. او حالت بسیار مهربانی در چهره‌اش داشت. یکی از فروشندگان که از مغازه‌اش خارج شده بود و در کنار هانی ایستاده بود، گفت: مردم او را سرکارآقا خطاب می‌کنند. هانی برگشت تا از او بپرسد دیگر چه چیزی در مورد او می‌داند، اما فروشنده برای پاسخ‌دادن به یک مشتری به مغازه‌اش برگشت.

هانی سرکارآقا را تا زمانی که از دید خارج شد، با چشمانش دنبال کرد. او به آخرین نقطه‌ای که سرکارآقا پیچیده بود، خیره ماند و برای مدت طولانی در همان محل ایستاد.

۲۲- گفتن به سلما

هانی احساس می‌کرد گویی زمانی طولانی را در خلسه سپری کرده است. برای گفتن آنچه که دیده بود به سوی بازشتافت، اما او سرگرم کمک‌کردن به پدرش بود و نمی‌توانست به حرف‌های هانی گوش بدهد.

باز داشت دسته‌های نان را برای بردن به بازار روی گاری دستی می‌چید. به هانی گفت: بعداً سرفرصت می‌آیم و به ماجرایت گوش می‌دهم.

هانی هم به جای باز داستان را برای سلما تعریف کرد. سلما مشغول بازی با عروسکی بود که پدرش از یک تکه چوب بلااستفاده تراشیده بود. او عروسک را به دقت با مفاصل متحرک چوبی ساخته بود و دوستان سلما هم خواسته بودند یونس یک عروسک هم برای آن‌ها درست کند. او هم هرچند زیر لب غر زده بود که از درست‌کردن این عروسک‌ها پولی گیرمان نمی‌آید، ولی چون قلب مهربانی داشت، قول داده بود که هر زمان وقت اضافه پیدا کرد از این عروسک‌ها برای دوستان سلما درست کند.

هانی بعد از اینکه از عروسک جدید سلما تعریف و تمجید کرد، آنچه را که در بازار دیده بود برایش تعریف کرد. سلما دلیل این اندازه هیجان برادرش را درک نمی‌کرد و به بافتن موهای بلند عروسک که از پشم بز درست شده بودند، ادامه داد.

هانی سعی کرد دلیل هیجانش را برای سلما توضیح دهد و گفت: سرکارآقا یک جورهایی متفاوت است. او در بین جمعیت کاملاً بارز به نظر می‌رسید.

سلما سعی کرد یک تکه پارچه‌ی رنگی را مثل لباس دور بدن عروسک چوبی‌اش بپیچد و گفت: پس باید قد خیلی بلندی داشته باشد.

هانی که از تصورات سلما متعجب شده بود گفت: درواقع نه. قدش از خیلی از افرادی که آنجا بودند بلندتر نبود.

سلما که حالا علاقه‌مندتر به نظر می‌رسید پرسید: پس چطور بین آن جمعیت برجسته‌تر به نظر می‌رسید.

هانی گفت: خب به نظرم ... یک جورهایی ... می درخشید.

سلما که چشمانش از تعجب گرد شده بود خیره به هانی نگاه کرد و پرسید: یعنی مثل چراغ؟

هانی تلاش می کرد کلمات درستی انتخاب کند تا سلما را گیج نکند. گفت: نه! درواقع، مثل یک نور نامرئی بود.

سلما پرسید: اگر نامرئی بود، تو چطور توانستی آن را ببینی؟ از نظر سلما اگر نتوانی چیزی را ببینی یعنی اینکه آن چیز وجود ندارد.

هانی گفت: خب، به نظرم احساسش کردم. وقتی دید سلما می خواهد دهان به اعتراض باز کند، پیش دستی کرد و بلافاصله گفت: نه تنها من، بلکه بسیاری از مردمی که آنجا بودند هم مثل من نمی توانستند چشم از او بردارند. حتی فروشنده ها هم از مغازه هایشان بیرون آمده بودند که او را ببینند. یک احساس پراز انرژی آنجا ایجاد شده بود.

سلما گفت: آهان. یک تکه پارچه ی مثلثی شکل را روی سر عروسکش بست و گفت: درست مثل مامان که من را دوست دارد؛ حتی وقتی که به زبان نمی آورد، ولی من می دانم که او دوستم دارد.

هانی گفت: مثل میلیون ها مادر.

۲۳- یادآوری

هانی تازه برای بار سوم تعریف ماجرای دیدن سرکارآقا در بازار را تمام کرده بود. باز او را مجبور کرده بود که آن ماجرا را بارها تکرار کند تا مبادا نکته‌ای از قلم افتاده باشد.

آن‌ها تصمیم گرفتند که محتویات جعبه را مجدداً بررسی کنند، اما همچنان تنها اشیاء موجود در جعبه، لوحه و پَر پرنده بودند.

باز با لبخندی تلخ به پر نگاه می‌کرد و پرسید: آن روزی را که به قشله رفتیم یادت هست؟ و آن سربازی که برای ترساندن ما تیر هوایی شلیک کرد؟

هانی با به خاطر آوردن آن سرباز که در ساحل آن‌ها را اذیت کرده بود و بعدها هم باعث زندانی شدنش شده بود چهره‌اش در هم رفت. به باز گفت: ما آن روز از آشپز شنیدیم که چطور همه مسجون عکا را دوست دارند.

باز گفت: از آن روز به بعد ما دیگر در مورد سرنخ‌هایی که پیدا کردیم صحبت نکرده‌ایم. مثل آن مرد. می‌دانی؟ همان که لباس‌هایش را شست و آن‌ها آب رفتند. بعد هم داخل قشله شد.

هانی گفت: بله و او مدتی را در قشله بود؛ وقتی بعدتر او را دیدیم به نظر می‌رسید که در بهشت بوده و روی ابرها سیر می‌کرد. حتماً باید چیز خاصی برای او اتفاق افتاده باشد که تا آن اندازه خوشحال بود. احتمالاً باید مسجون عکا را ملاقات کرده باشد.

باز با لبخند گفت: و در هنگام ورود هم انگار خداوند کاری کرد که نگهبانان او را نبینند. گویی که نامرئی شده باشد و نگهبانان هیچ تلاشی برای متوقف کردن او نکردند.

پسرها با تصور چگونگی عبور مرد از مقابل نگهبانان بدون دیده شدن و رسیدن به حضور مسجون عکا، لحظاتی را به سکوت گذراندند.

باز سکوت را شکست و گفت: بعدی هم آن پیرمردی که به تو درباره‌ی خبرچین‌هایی گفت که بالای دروازه‌ی زمینی زندگی می‌کردند؛ همان‌هایی که مانع از ورود پیروان مسجون عکا به داخل شهر می‌شدند و اینکه پیرمرد به تو گفت که مسجون عکا موعودی از جانب خداوند است.

هانی گفت: خب، این را یک جورهایی من حدس زدم و بعد به باز یادآوری کرد که: از اول هم همین فکر بود که باعث مشکلات من در مکتب‌خانه شد.

باز گفت: و دیروز که تو بالاخره پسر مسجون عکا را دیدی.

هانی گفت: و همان حال خوشایندی که هنگام اولین بار دیدن او به من دست داده بود را مجدد احساس کردم. نه تنها من، بلکه افراد دیگری هم آنجا بودند که ظاهراً همین حس را داشتند.

باز گفت: فکرش را بکن، وقتی مردم او را سرکار آقا خطاب می‌کنند، پدرش باید چه فرد فوق‌العاده‌ای باشد و زیر لب گفت: یک پیامبر حقیقی از جانب خدا. پسرها هم‌زمان با هم نفس عمیقی کشیدند و لوحه را برداشتند تا دوباره نگاهی به آن بیاندازند. حرف «ب» که در میان نود و نه نام خدا نوشته شده بود، همچنان معمای لاینحل آن‌ها بود.

باز گفت: مرد حکاک در بازار گفت که معنی خیلی مقدسی دارد.

هانی ناگهان درویش پیر را به خاطر آورد و گفت: پیرمرد درویش هم گفت که برای فهمیدن آن باید دعا بخوانیم. آن‌ها چشمانشان را بستند و باز دعایی خواند. وقتی دعا خواندند نشان تمام شد، هانی گفت: بیا برویم پیرمردی که گفت مسجون عکا موعود است را ملاقات کنیم. آن‌ها به سمت کاروانسرای که هانی برای آخرین بار پیرمرد را دیده بود دویدند. بعد از پله‌ها بالا رفتند و خودشان را به در حجره‌ای که او داخل شد، رساندند؛ اما اتاق خالی بود و به نظر می‌رسید که او دیگر در آنجا اقامت ندارد.

۲۴- تقلیب قلب

مادر هانی او را برای خرید ادویه به بازار فرستاده بود. هوا گرمای خفه‌کننده‌ای داشت و هانی که خریدش تمام شده بود، سعی می‌کرد از میان ازدحام مردمی که در رفت‌وآمد بودند، راهی به بیرون پیدا کند.

ناگهان خود را در شلوغی جمعیت دید، درحالی که بین دو مرد چاق گیر کرده بود. به نظر می‌رسید آن‌ها هیچ توجهی به هانی ندارند. هانی دستانش در پهلو و بین دو مرد قفل شده بود و قادر به حرکت نبود. سرش هم بین عبا‌های آن‌ها گیر کرده بود و این باعث شد که همه‌ی بازار در سر او به زمزمه‌ای تبدیل شود.

در همین حال صدای یکی از مردها را شنید که می‌گفت: در همه‌ی قشله صحبت از این ماجراست.

گوش هانی با شنیدن نام قشله تیز شد و بی‌حرکت ایستاد.

مرد گفت: او یک شیخ بود؛ یک روحانی تحصیل کرده یا حداقل در بین مآلاها خیلی برجسته و شناخته‌شده بود. او به در قشله آمد و گفت که قصد دارد مسجون عکا را ببیند. یعنی همان فردی که گفتم رهبر یک گروه از مسجونین است که از ایران تبعید شده‌اند و نگهبان‌ها با توجه به جایگاه شیخ به او اجازه داده بودند وارد شود. من در آن زمان مرخصی بودم و وقتی بازگشتم دیدم که همه در این مورد صحبت می‌کنند.

مرد لحظه‌ای مکث کرد. مخاطب او بی‌صبرانه منتظر شنیدن ادامه‌ی ماجرا بود؛ همین‌طور هانی.

مرد ادامه داد: نگهبان‌ها به شیخ گفتند که کمی صبر کند و بعد یکی از آن‌ها به سلول مرد مسجون رفته بود که بپرسد آیا با شیخ ملاقات می‌کند یا خیر؟ می‌دانی او چه گفته بود؟ دوست مرد تقریباً با بی‌احترامی گفت: من فکر نمی‌کنم حق انتخابی بین ملاقات کردن یا نکردن داشت. او یک زندانی که بیشتر نیست.

مرد اول پاسخی نداد. هرچند گفته‌ی او در شرایط عادی کاملاً صحیح بود، اما در این مورد نگهبان‌ها مسجون عکا را دوست داشتند و با او با احترام رفتار می‌کردند. به‌هرحال، او می‌دانست که حتی اگر این موضوع را به دوستش بگوید هم او قادر به درک مطلب نخواهد بود. بنابراین به گفتن ادامه داد که: خب، به‌هرحال مرد مسجون پاسخ داده بود که شیخ تنها در صورتی می‌تواند برای ملاقات بیاید که خنجری را که در زیر عبا پنهان کرده کنار بگذارد!

مرد دوم که دهانش از تعجب باز مانده بود و جویده‌جویده حرف می‌زد گفت: اما! اما او چگونه از این موضوع خبر داشت؟

هانی هم که در تلاش بود سرش را از بین عباهای آن دو مرد خلاص کرده و کمی هوای تازه تنفس کند حیرت‌زده شد.

مرد اول پاسخ داد: حتی نگهبان‌ها هم در مورد خنجر چیزی نمی‌دانستند. ظاهراً شیخ نقشه‌ای برای قتل مرد مسجون کشیده بوده. سپس صدایش را آهسته کرد؛ طوری که هانی مجبور شد برای شنیدن بهتر کمی گردنش را به سمت بالا بکشد و گفت: شیخ چند روز بعد دوباره بازگشت و این بار نگهبان‌ها او را به‌خوبی گشتند و بعد از اطمینان از اینکه خنجری حمل نمی‌کند، از مرد مسجون پرسیده بودند که آیا این بار اجازه‌ی ملاقات می‌دهد یا خیر؟

مرد دوم پرسید: خب، چه شد؟ اجازه داد؟

مرد اول خنده‌ای کرد و گفت: خیر! او گفته بود که به شیخ بگوید هر وقت نفرتی را که در قلب پنهان کرده به کناری بگذارد، می‌تواند به ملاقات ما بیاید!

هر دو مرد این بار درحالی که تعجب در چهره‌شان موج می‌زد به یکدیگر نگاه کردند.

مرد اول ادامه داد: وقتی این پیغام را به شیخ دادند گویی که روح دیده باشد، رنگ از چهره‌اش پرید؛ چرا که به نظر می‌رسید حقیقتاً قلبش مملو از تنفر بوده است. این بار تصمیم گرفته بود که با دست خالی مرد مسجون را به قتل برساند. بعد ملاً باعجله قشله را ترک کرده و با وجودی که کسی فکر نمی‌کرد بازگردد، یک بار دیگر آمد.

مرد دوم پرسید: خب؟ و مرد اول پاسخ داد: این بار مرد مسجون به او اجازه‌ی ملاقات داد.

مرد دوم مسجون عکا را نمی‌شناخت، اما با این حال مانند هانی تحمل اینکه شیخ آسیبی به او برساند را هم نداشت و پرسید: اما این ملاقات خطرناک نبود؟

مرد اول سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: وقتی شیخ را به سلول مرد مسجون بردند، به زانو افتاد و درحالی که سخت گریه می‌کرد از او تقاضای بخشش کرد! من که به تو گفته بودم او مانند مردم عادی یا مثل من و تو نیست. او می‌تواند باعث تقلیب قلوب شود.

هانی احساس می‌کرد قلبش از هیجان تندتر می‌تپد. با یک تکان سریع دستانش را آزاد کرد. کمی از ادویه‌ای که در کیسه‌ای داشت در هوا پخش شد و عطسه‌ای کرد. دو مرد که تا آن لحظه متوجه گیرکردن هانی بین خود نشده بودند با تعجب به پایین نگاه کردند. هنگامی که مردم اطراف کمی جابه‌جا شدند، هانی فضای کمی پیدا کرد و با تکانی که به خود داد از میان جمعیت خارج شد و از بازار بیرون دوید.

او در حال دویدن به سمت خانه احساس می‌کرد که هر آن ممکن است از هیجان قلبش از دهانش خارج شود.

وقتی مادر هانی ماجرا را شنید گفت: چه زیباست. اگر تنفر در قلب مردم به عشق تبدیل شود، چه دنیای شادی خواهیم داشت. و بعد تصمیم گرفت که از تنبیه هانی به دلیل دیرکردن و ازدست‌دادن نصف ادویه که هنگام دویدن به سمت خانه ریخته بود، صرف نظر کند.

مادر با تعجب از هانی پرسید: اما مرد مسجون از کجا می‌دانست؟ چگونه از خنجر زیر عبا و تنفیری که شیخ در دل داشت خبر داشت؟

هانی گفت: نمی‌دانم! اما فکر می‌کنم او همه چیز را می‌داند.

۲۵- فداکاری (۲۳ جون ۱۸۷۰ میلادی مطابق با ۳ تیر ۱۲۴۹ شمسی)

دو سال از زمانی که هانی و باز تحقیقاتشان را شروع کرده بودند می‌گذشت. با وجود آنکه چیزهای شگفت‌آوری در مورد مسجون عکا کشف کرده بودند، اما هنوز در فهمیدن اسرار صدمین نام خداوند ابهام داشتند. زمان زیادی گذشته بود و آن‌ها هیچ چیز تازه‌ای در این مورد دستگیرشان نشده بود.

یکی از روزهای تابستان ۱۸۷۰ پدر هانی خبری در مورد فوت شخصی در قشله شنید. ظاهراً فرد فوت‌شده پسر مسجون عکا بود.

هنگامی که یونس این خبر را اعلام کرد، هانی با ناراحتی و گریه فریاد زد: وای نه! سرکار آقا؟

پدر گفت: خیر! پسر دیگر ایشان که جوان‌تر بوده است. اسم او میرزا مهدی بوده. مردم می‌گویند که او هم فردی خاص و بسیار مهربان بوده و همه او را دوست داشتند. و با ناراحتی اضافه کرد: او تنها بیست و دو سال سن داشته است.

هانی که فکر می‌کرد شاید یکی از نگهبانان به او شلیک کرده باشد، پرسید: او چگونه فوت شده است؟

یونس پاسخ داد: من شنیده‌ام که در حال دعاخواندن روی پشت‌بام قشله بوده و به قدری مجذوب و سرشار از محبت الهی بوده که متوجه دریچه‌ی نورگیری که روی سقف آنجا باز بوده نشده و از آنجا به اتاق زیرین و روی یک جعبه‌ی چوبی پرت شده است.

پدر شنیده بود با وجود اینکه طبیعی که بر بالین او آمده بود با توجه به شدت آسیب وارده شانس برای زنده ماندن او قائل نشده بود، ولی مسجون عکا به پسرش گفته بود که اگر بخواهد می‌تواند او را نجات دهد. اما میرزا مهدی گفته بود که آرزو می‌کند خود را قربانی و فدا کند تا افرادی که به امید ملاقات پدر محبوبش می‌آیند، مجبور نباشند در کنار دیوار شهر بایستند و تنها به چشم‌اندازی از دست تکان دادن‌های ایشان از پنجره‌ی قشله اکتفا کنند، بلکه بتوانند برای ملاقات به حضور او بیایند.

یونس با توجه به این اتفاق منتظر سفارش تابوت از طرف مسئولین قشله بود، اما این بار هم سفارشی به دستش نرسید. او امیدوار بود که هر کسی این سفارش را دریافت کرده، کارش را به خوبی انجام داده باشد. او با خودش فکر کرد که اگر به او سفارش می دادند، حتماً بهترین و زیباترین تابوتش را به این کار اختصاص می داد.

هم زمان با قراردادن تابوت میرزا مهدی در قبر، زلزله ای خفیف رخ داد و این زمین لرزه تا کیلومترها اطراف شهر عکا احساس شد. یونس با خود فکر کرد که گویی زمین دستان خود را برای در آغوش گرفتن پسر مسجون عکا باز کرده است.

۲۶- سرخ گم شده

تنها چهار ماه بعد از فوت میرزامهدی، بخشی از قشله به عنوان اقامتگاه یک هنگ از سربازان اختصاص داده شد. به همین دلیل مسجون عکا و خانواده اش به خانه ای در نزدیکی قشله که اندکی آزادی بیشتر به ایشان می داد منتقل شدند؛ اما همچنان اجازه نداشتند شهر را ترک کنند. به هر حال، این به معنی آسودگی بیشتر پیروان و زائرانی بود که برای ملاقات او می آمدند. هر چند آن ها در ابتدا لازم بود از دروازه ی شهر و خبرچین هایی که برای گزارش ورودشان به مسئولان کمین کرده بودند، بگذرند.

یونس بعد از فهمیدن این موضوع با خود فکر کرد که آرزوی میرزا مهدی هنگام فوت برآورده شده است؛ این آرزو که افراد با آزادی بیشتری به ملاقات پدرش بیایند. او اکنون تصمیم گرفته بود که هانی را از بشارات کتب مقدسه در مورد عکا که دو سال پیش در مورد آن ها با ملا صحبت کرده بود، مطلع سازد.

هانی که با شنیدن این بشارات اشتیاقش مجدداً شعله ور شده بود، با تعجب پرسید: واقعاً در این بشارات آمده که کسی که از عکا دیدار کند به وسیله ی خدا متبرک می شود؟ یونس به علامت تصدیق سری تکان داد و گفت: و حضرت محمد هم فرموده که هر کسی زائر عکا را زیارت کند هم متبرک خواهد شد.

هانی با صدای بلند گفت: من می دانم. دیدارکننده از عکا حتماً مسجون عکا است. همین طور زائرانی که به ملاقاتش می آیند. ای کاش بیشتر درباره ی او می دانستم.

یونس نگاه متفکرانه ای به پسرش انداخت و بعد گفت: خب، من چند وقتی هست که چیزهایی می دانم. اما گفتنش به تو خیلی خطرناک بود. برخی از پیروان او در کاروانسرای که نزدیک مسجد جامع قرار دارد زندگی می کنند. همان محوطه ای که دور تا دور آن را حجره هایی فراگرفته که مسافران در آن ها اقامت می کنند.

هانی گفت: آنجا یک پیرمرد هم زندگی می کرد. همان که به من گفت مسجون عکا پیامبر خدا است.

یونس سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: ما با چندین تن از پیروان مسجون عکا که آنجا زندگی می‌کنند دیدار کرده‌ایم. مادرت گه‌گاه برای آن‌ها نان می‌پزد و من هم شبانه و پنهانی به زائران کمک می‌کنم که بدون دیده‌شدن توسط خبرچین‌ها وارد شهر شوند.

هانی با دهانی باز از تعجب به پدرش خیره شده بود.

یونس ادامه داد: آن شیخی که قلبش توسط مسجون عکا تقلیب شده هم در این کار به ما کمک می‌کند.

هانی اندکی گیج به نظر می‌رسید.

یونس گفت: می‌دانی؟ همان که روز خرید ادویه در بازار، آن مردها درباره‌اش گفتگو می‌کردند. همان شیخی که خنجری زیر عبایش پنهان کرده بود و تلاش کرده بود که به سلول مسجون عکا رفته و او را به قتل برساند. او اکنون به یک مؤمن فداکار تبدیل شده است. او طناب‌هایی را از دیوار شهر پایین می‌اندازد تا زائران با کمک آن‌ها بدون اینکه توسط خبرچین‌هایی که بالای دروازه‌ی زمینی زندگی می‌کنند دیده شوند، از دیوار بالا بیایند و وارد شهر شوند.

یونس اکنون با چشم‌هایی سرشار از محبت به پسرش نگاه می‌کرد.

هانی که چشمانش پر از اشک شده بود پرسید: پس چرا به من چیزی نگفتید؟

یونس با مهربانی گفت: چون تو و باز مدام در حال سؤال کردن بودید؛ من فکر کردم که ممکن است این کار باعث مشکوک شدن مردم و به‌خصوص آن سربازی شود که تو را زیر نظر گرفته بود. شما مدام در حال صحبت با هم بودید. سلما سن کمی دارد؛ اگر چیزی از شما می‌شنید، ممکن بود نداند که نباید این چیزها را برای کسی تعریف کند و در این صورت همه‌ی ما به خطر می‌افتادیم. من هنوز حتی به فؤاد هم در این مورد چیزی نگفته‌ام.

یونس با خودش فکر کرد باید به زودی در این مورد با فؤاد هم صحبت کند. فؤاد که حالا هفده سال داشت و پسر خیلی خوبی هم بود، با وجود اینکه قبلاً علاقه‌ای به موضوعات مذهبی نشان نمی‌داد، اما اکنون چند وقتی بود که شروع به پرسیدن سؤالاتی متفکرانه در مورد هدف زندگی کرده بود.

هانی حالا دیگر چشمانش اشک را فراموش کرده و از هیجان می‌درخشیدند. یونس لبخندی به او زد و گفت: حالا برو باز را پیدا کن و با خودت بیاور تا من هر آنچه را می‌دانم برای شما تعریف کنم.

هانی از جا پرید، اما موقع خروج در درگاه منزل ایستاد. به عقب برگشت و به پدرش نگاهی کرد و پرسید: اما اسمش چه؟ آشپز گفت که نام مسجون عکا حسین علی است که خب با حرف «ب» شروع نمی‌شود.

یونس با لبخندی که چهره‌اش را روشن و چشمانش را درخشان‌تر کرده بود گفت: البته که نامش با «ب» آغاز می‌شود. او را با نام «بهاءالله» می‌شناسند.

نفس هانی برای لحظه‌ای بند آمد. همان لحظه سرنخی را که درویش پیر داده بود و او آن زمان معنی‌اش را در نیافته بود، به خاطر آورد. درویش پیر به او گفته بود که هیچ چیزی بزرگ‌تر از شکوه و جلال خداوند نیست و چیز بیشتری برای گفتن ندارد. در عربی کلمه‌ی «بهاءالله» به معنی شکوه و جلال خداوند است. نام او صدمین نام خداوند و اسم اعظم الهی بود.

بخش دو

۲۷- درختی که همواره در حال رشد است

هانی و باز در مقابل یونس در کارگاه نجاری او نشسته بودند و به حرف‌های او گوش می‌دادند. یونس گفت: همه‌ی این وقایع بخشی از عهد و پیمان الهی است. عهد و میثاقی که از آغاز جهان اتفاق افتاده است. مثل درختی که هزاران سال در حال رشد و نمو بوده است.

هانی و باز فکر می‌کردند که منظور یونس چگونه درختی است.

یونس لبخندی زد و گفت: البته که این یک درخت روحانی است؛ درختی که از کاشتن یک دانه آغاز می‌شود؛ سپس برگ در می‌آورد؛ بعد جوانه و شکوفه می‌زند و نهایتاً به بار می‌نشیند و میوه می‌دهد.

پسرها با اینکه گیج شده بودند، مسأله برایشان جالب شده بود.

یونس توضیح داد: درختی که از آن صحبت می‌کنم دین الهی است که از ابتدای جهان، هزاران سال قبل و در زمان حضرت آدم، یعنی زمانی که تنها چند آموزه‌ی ساده از جانب خدا آمده بود، به وجود آمد. در آن زمان هم که دین آن حضرت مانند دانه‌ای بود، درعین حال بخشی از دین یگانه‌ی الهی محسوب می‌شد. بعد پیامبر دیگری آمد و آموزه‌های جدیدی آورد و مثل این بود که درخت دین الهی برگ در آورده است. وقتی پیامبر بعدی آمد و باز هم تعالیم بیشتری آورد، آن درخت رشد کرد و جوانه زد و به همین ترتیب تا به حال پیش رفته است.

هانی که بالاخره متوجه منظور پدرش شده بود گفت: پس به این ترتیب خداوند از ابتدا همه چیز را به ما نگفته، بلکه به تدریج حقایق را آشکار کرده است. درست مثل مآلها و معلم‌های مکتب‌خانه که هر بار چیزهای بیشتری نسبت به قبل به ما درس می‌دهند.

یونس گفت: آفرین؛ دقیقاً. همان‌طور که مردم بیشتر می‌فهمند، خداوند با فرستادن پیامبر جدید حقایق بیشتری از طریق او به ما می‌گوید. پیامبران، معلم‌های الهی هستند.

۲۸- آینه‌های الهی

باز پرسید: پس حضرت آدم اولین پیامبر الهی بوده‌اند؟

یونس پاسخ داد: حضرت آدم اولین پیامبری هستند که ما درباره‌ی ایشان می‌دانیم. این اولین زمانی است که ما انسان‌ها درباره‌ی صحیح و غلط فهمیدیم. بعد از ایشان حضرت نوح آمد و به ما درباره‌ی خداوند گفت.

هانی گفت: درست مثل حضرت ابراهیم.

و باز گفت: همین‌طور حضرت موسی.

یونس گفت: همچنین پیامبران دیگری که در قسمت‌های متفاوتی از دنیا ظهور فرموده‌اند. مثل حضرت کریشنا و حضرت زرتشت و حضرت بودا. تعالیم ایشان در سرزمین‌های دوردست مثل هند و چین و ایران گسترش پیدا کرده است.

باز هرگز قبلاً در مورد این پیامبران نشنیده بود و فکر نمی‌کرد کسی از پیروان ایشان در عکا ساکن باشند. جالب می‌شد اگر می‌توانست آن‌ها را ملاقات کند. او در مورد حضرت مسیح می‌دانست؛ چرا که چندین کلیسا در عکا وجود داشت و می‌دانست که یکی از دوستان والدینش هم پیش از تشرف به اسلام مسیحی بوده است. اما اکنون او هم به حضرت مسیح و هم به حضرت محمد ایمان داشت.

در این افکار بود که گفت: درست مثل حضرت محمد و حضرت مسیح که هر دو از جانب خدا آمده‌اند.

یونس گفت: بله. همه‌ی این پیامبران مانند آینه‌هایی که انوار خورشید را منعکس می‌کنند، انوار الهی را بازتاب می‌دهند. اگر شما آینه‌های مختلف را به سوی خورشید بگیرید، می‌توانید یک خورشید یکسان را در همه‌ی آینه‌ها ببینید.

هانی متفکرانه گفت: و این یعنی اگر تنها یکی از پیامبران را برحق و بقیه را باطل بدانی، مرتکب اشتباه شده‌ای؛ چون تمام ایشان برحقند و از جانب یک خدا آمده‌اند.

یونس گفت: هیچ پیامبری نگفته که سایرین باطلند. همه‌ی آن‌ها وعده داده‌اند که روزی در آینده روح قدسی الهی ظاهر خواهد شد. ولی متأسفانه هر زمان که پیامبر جدیدی از جانب خدا آمده، مردم در ابتدا به او ایمان نیاورده‌اند، زیرا او با نامی متفاوت و در محلی متفاوت ظهور کرده است.

باز به سرعت گفت: اما کسانی هم ایمان آورده‌اند. مثل هانی و من و شما عموجان و زن عمو پری. باز درعین حال نگران بود که مبادا پدر و مادر خودش چیزی در مورد حضرت بهاء‌الله نشنیده باشند. چند باری درباره‌ی تحقیقات و سرخ‌هایی که او و هانی یافته بودند با پدر و مادرش صحبت کرده بود، اما آن‌ها چیزی به او نگفته بودند.

یونس نگاه مهربانی به باز انداخت. پدر و مادر باز هم به صورت پنهانی به حضرت بهاء‌الله ایمان داشتند و برنامه‌ریزی کرده بودند که موضوع را به باز هم بگویند. یونس می‌دانست آن‌ها از اینکه او باز را در مورد ایمانشان مطلع کند شادمان خواهند شد.

وقتی یونس مطمئن شد که پسرها مفهوم دیانت واحدی را که در دنیا وجود دارد و توسط پیامبران مختلف خدا و در زمان‌های متفاوت و به تدریج آشکار شده است فهمیده‌اند، گفت: خدا وعده داده که به ارسال پیامبران به جهان ادامه خواهد داد. این همان چیزی است که عهد و میثاق الهی می‌نامیم. هر زمان که مردم شروع به فراموشی خدا می‌کنند و بنای انجام کارهای اشتباه را می‌گذارند، خدا پیامبر دیگری را برای اصلاح اوضاع جهان می‌فرستد. این تنها راهی است که ما می‌توانیم در مورد آنچه خدا از ما می‌خواهد که انجام دهیم، بفهمیم. خدا هرگز ناگهانی ارسال پیامبران را متوقف و بندگانش را تنها رها نمی‌کند.

۲۹- مبشر

روز بعد یونس که کارهای روزانه‌اش به اتمام رسیده بود و تا زمان شام یک ساعت فرصت داشت، ادامه‌ی صحبت با بچه‌ها را از آنجا پی‌گرفت که: ماجرای آخرین پیامبران الهی که دو تن بودند، تنها چند سال پیش از این آغاز شده است. در سال ۱۸۴۴ میلادی در ایران، مردی به نام «باب» اعلام کرد که نه تنها خود یکی از پیامبران الهی است، بلکه مبشر ظهوری حتی عظیم‌تر از خود در آینده‌ای نزدیک است.

باز که یکی از پاهایش خواب رفته بود و داشت جابه‌جا می‌شد تا راحت‌تر بنشیند، پرسید: مبشر یعنی چه؟

یونس پاسخ داد: مبشر کسی است که برای نخستین بار به مردم از اتفاق مهمی که در آینده‌ی نزدیک رخ خواهد داد، خبر می‌دهد. در مورد «باب» باید گفت که او آمده بود تا قلوب مردم را برای روزی که «بهاءالله» می‌آید پاک کند تا بتوانند او را بشناسند.

هانی پرسید: برای باب چه اتفاقی افتاد؟ منظورم بعد از زمانی است که با مردم در این مورد صحبت کرد.

یونس به پسرها گفت که چگونه رهبران مذهبی و حکومت باب را به مدت شش سال در قلعه‌های نقاط دوردست در شمال غربی ایران مسجون کردند. بعد وقتی که داشت در مورد روزی که باب را توسط یک جوخه‌ی هفتصد و پنجاه نفری تیر باران و شهید می‌کردند می‌گفت، چشمانش از اشک پر شد.

یونس گفت: او در هنگام شهادت تنها سی و یک سال داشت و بسیار هم مهربان و نجیب بود.

همگی آن‌ها لحظاتی در سکوت به این فکر کردند که چگونه مردم همیشه در ابتدا پیامبران الهی را رد و تکذیب می‌کنند. حضرت عیسی مسیح بر صلیب به چهار میخ کشیده شد و تنها رهایش کردند تا جان بسپارد. حضرت محمد بارها تحت محاصره و حمله قرار گرفت و نوادگان او

هم به شهادت رسیدند. حالا هم حضرت باب به شهادت رسیده بود و حضرت بهاءالله نیز در سجن بودند.

بعد از شام باز که خیلی هم دیرش شده بود، آماده‌ی رفتن به خانه شد. اما هانی سؤالی داشت که در طول مدت شام، در ذهنش چرخ می‌زد. سؤال او در مورد نام حضرت باب بود. او می‌دانست که «باب» یک کلمه‌ی عربی و به معنای دروازه است و دروازه‌ها هم همیشه مردم را از مکانی به مکان دیگر هدایت می‌کنند.

او با لبخندی بر لب گفت: من می‌دانم که معنی اسمم چیست؛ یعنی خوشحالی. باز هم به معنی شاهین است که یک پرنده‌ی شکاری است. سلما هم یعنی صلح و آرامش و فؤاد یعنی قلب. بعد با اطمینان از اینکه به اندازه‌ی کافی برای رساندن منظورش مثال زده است، پرسید: چرا «باب»؟ چرا دروازه؟

یونس هم خندید و گفت: خب، یکی از دلایل این است که حضرت باب دروازه‌ای بود که نوع بشر را از ادیان گذشته که در آن‌ها مردم به یک آینده‌ی همراه با صلح و آرامش وعده داده شده بودند، به زمانی راهنمایی می‌کرد که در آن با تعالیم حضرت بهاءالله و تحقق آن وعده‌ها، قرار است صلح واقعی در جهان برقرار شود. اکنون زمانی رسیده است که برای اولین بار در طول تاریخ تمام جهان به تدریج متحد و یگانه خواهد شد.

یونس مکشی کرد. نگاهش به نقطه‌ای دور خیره شده بود. گفت: مردم هزاران سال منتظر چنین روزی بوده‌اند.

هانی گفت: خدای من! چه عالی! و ما اکنون در این لحظه‌ی بخصوص تاریخ زندگی می‌کنیم. دقیقاً زمانی که همه برای رسیدن به آن دست به دعا برداشته بودند.

۳۰ - «بهاءالله» در سیاه چال

یک هفته‌ای گذشت و یونس با توجه به مشغله‌ی زیادی که داشت، خیلی فرصتی برای صحبت با پسرها نداشت. ولی آن‌ها خیلی مشتاق بودند که بیشتر بدانند. به محض اینکه زمان مناسب فراهم شد، هانی پرسید: بعد از شهادت حضرت باب چه اتفاقی برای حضرت بهاءالله افتاد؟

یونس پاسخ داد: خب، رهبران دینی و حکومت به شهادت هزاران مؤمن به حضرت باب ادامه دادند و دو سال بعد هم حضرت بهاءالله را دستگیر کردند. آن‌ها ایشان را پای برهنه ساعت‌ها در یک جاده‌ی خشک و خاکی حرکت دادند تا به پایتخت برسند. کلاهشان را از سر برداشته بودند و هیچ چیزی از ایشان در برابر حرارت تند و آتشین خورشید محافظت نمی‌کرد. مردم در دو سوی خیابان صف بسته بودند و هنگام عبور، ایشان را استهزاء کرده و به سویشان سنگ پرتاب می‌کردند. هیچ صدای خوشایند و دوستانه‌ای شنیده نمی‌شد. در این میان پیرزنی که تکه سنگی در دست داشت در برابر آن‌ها قرار گرفت؛ اما با توجه به سرعت حرکت سربازان و حضرت بهاءالله موفق به پرتاب سنگ نشد. او که از خشم لبریز بود، با ناامیدی خطاب به سربازان فریاد زد: محض رضای خدا به من فرصت بدهید که سنگی به صورت او بزنم! با وجودی که او سرشار از خشم و نفرت بود، حضرت بهاءالله او را سرزنش نمی‌کردند و اتفاقاً در قلبشان محبت عمیقی نسبت به او احساس می‌کردند؛ چرا که می‌دانستند پیرزن نمی‌داند چه می‌کند. ایشان می‌دانستند که پیرزن درحقیقت فکر می‌کند که دارد کار ثوابی انجام می‌دهد و این او را خوشحال خواهد کرد؛ پس از سربازان درخواست کردند که اندکی سرعتشان را کم کنند تا پیرزن هم بتواند سنگش را به سوی ایشان پرتاب کند.

هانی و باز که بغضی در گلویشان احساس می‌کردند، سعی کردند که اشکشان را فرو دهند. یونس دست‌هایشان را با محبت پدران‌اش نوازش می‌کرد و با لبخند تشویق‌آمیزی به آن‌ها نگاه می‌کرد. یونس ادامه داد: این همان ویژگی مخصوصی است که در پیامبران الهی وجود دارد. آن‌ها هرگز از عشق ورزیدن به مردم دست برنمی‌دارند.

بعد کمی مکث کرد تا پسرها حال بهتری پیدا کنند و گفت: وقتی حضرت بهاءالله به طهران رسیدند، ایشان را در یک دخمه‌ی زیرزمینی به نام سیاه‌چال مسجون کردند. این محل، بدترین زندان در تمام ایران بود. در ابتدا حتی اعضای خانواده هم از محل نگه‌داری ایشان خبر نداشتند؛ اما یکی از خدمتکارانشان که مآوقع را دیده بود، به شتاب رفت و موضوع را به اطلاع خانواده رساند. به زودی خانه‌ی آن‌ها مورد هجوم اوباش قرار گرفت و آن‌ها با شکستن در، هر آنچه را که در خانه بود به غارت بردند و همسر و فرزندان حضرت بهاءالله هم برای حفظ جان مجبور به فرار از خانه شدند.

باز با چشمانی لبریز از نگرانی پرسید: فرزندان حضرت بهاءالله در آن زمان چند سال داشتند؟ او با آن‌ها که در شهر مورد تعقیب بودند، احساس همدات‌پنداری و همدردی می‌کرد و با تصور آنچه بر ایشان گذشته، قلبش به تپش افتاده و سینه‌اش به درد آمده بود.

یونس پاسخ داد: عباس که بزرگ‌ترین فرزند بود، در آن زمان حدوداً هشت سال داشت. خواهرش بهیّه شش‌ساله و مهدی کوچک هم بیش از سه یا چهار سال نداشت.

هانی پرسید: پس آن شخص که من در بازار دیدم و مردم سرکارآقا خطابش می‌کردند، عباس بود؟

یونس با حرکت سر تصدیق کرد.

و این بار نوبت باز بود که بپرسد: و حتماً مهدی هم همان است که با افتادن از سقف قشله، جان سپرد. یونس باز هم با حرکت سر تایید کرد.

هانی با خودش فکر کرد که بهیّه هم حتماً آن بانوی جوانی بوده که دو سال پیش هنگام ورود به عکا او را دیده بود؛ همان که نزدیک بود از حال برود و برادرانش به دادش رسیدند و او را کمک کردند.

یونس که متوجه اندوه پسرها شده بود، گفت: اما یکی از پیروان حضرت بهاءالله به من گفت که اتفاق خیلی مبارک و مقدسی در سیاه‌چال رخ داده است.

۳۱- نوری در ظلمت

یونس گفت: تصور کنید. بعد دستان بزرگش را روی زانوانش گذاشت و به طرف جلو روی آن‌ها تکیه داد. به چشمان پسرها خیره شد و ادامه داد: تصور کنید که مجبور باشید راهتان را از میان تاریکی مطلق وقتی که هیچ چیزی نیست که مسیر را برایتان روشن کند، پیدا کنید؛ مجبور شوید از سه ردیف پله که شما را به داخل دخمه‌ای -که عمیق و عمیق‌تر می‌شود- می‌برند، پایین بروید. در طول مسیر صدای ناله‌ی زندانیان را از آن دخمه می‌شنوید که هر حرکتی باعث فرورفتن زنجیر در دست‌ها و پاها و گردنشان می‌شود. وقتی نشسته‌اید، سرتان از وزن سنگین زنجیری که دور گردنتان انداخته‌اند، تا نزدیکی زمین کثیف خم شده و بوی نامطبوعی در مشامتان می‌پیچد. بعد نگهبانان را می‌بینید که هنگام بالا رفتن از پله‌ها برای رفتن به سوی دری که پشت آن هوای آزاد و درخشش نور خورشید انتظارشان را می‌کشد، بلند بلند می‌خندند. سپس صدای بسته و قفل شدن در سنگین را پشت سر آن سربازان می‌شنوید و آن دخمه دوباره در ظلمات مطلق فرو می‌رود. این تصویری از سیاه چال است؛ آن جایی که حضرت بهاءالله در آن مسجون شده بودند.

هانی از پشت کمر تا فرق سر احساسی شبیه مورمور شدن داشت. وقتی حالش جا آمد، نفسش را که ناخودآگاه هنگام صحبت‌های پدر در مورد سیاه‌چال حبس کرده بود، بیرون داد و پرسید: اما شما که گفتید یک اتفاق مقدس و مبارک در سیاه‌چال رخ داده است؟

یونس پاسخ داد: البته که گفتم. بعد برای پسرها توضیح داد که چگونه سیاه‌چال با صد و پنجاه نفر از افرادی که در میانشان قاتلان و دزدان نیز به همراه پیروان بی‌گناه حضرت باب بودند، پر شده بود. اینکه چطور با وجود آن اوضاع وحشتناک، حضرت بهاءالله و پیروان حضرت باب با صدای بلند و با لذت، طوری که صدایشان در خارج از سیاه‌چال هم شنیده می‌شده، ذکر می‌خواندند. حتی شاه ایران، ناصرالدین شاه هم که در قصر خود بوده، صدای ذکر این مسجونین را می‌شنیده.

یک شب زمانی که همه در خواب بودند، حضرت بهاءالله احساس کردند که روحشان از حضور روح قدسی الهی سرشار شده است. ایشان این واقعه را به آبشار بلند قدرتمندی تشبیه

کرده‌اند که از بالای سرشان و از ارتفاع زیاد بر قلب ایشان می‌ریخته و گویی تمام ذرات وجودشان را سرشار می‌کرده است. بعد ایشان صدایی ملکوتی شنیدند و تصویری از یک حوریه‌ی الهی به صورت معلق در هوا در برابر دیدگانشان مجسم شده بود.

باز درحالی که بازوی هانی را گرفته بود، چشمانش را بست تا بتواند تمرکز کرده و تصویر حوریه‌ی معلق در هوا را به وضوح در ذهن خود ببیند.

یونس ادامه داد: حوریه با انگشت خود به حضرت بهاءالله اشاره نموده و خطاب به اهل عالم گفته بود: «قسم به خدا، این است محبوب عالمیان، اما شما نمی‌فهمید. این است جمال خدا و جلال او در بین شما، اگر بشناسید.»

هر سه‌ی آنها بی‌حرکت کف کارگاه نشسته بودند. هانی احساس می‌کرد که با هاله‌ای از نور احاطه شده‌اند و فکر کرد که ای کاش برای همیشه در همان حالت می‌ماندند.

۳۲- تبعید به بغداد

روز بعد یونس ادامه‌ی وقایع را برای پسرها تعریف کرد: حضرت بهاءالله به مدت چهار ماه در سیاه‌چال مسجون بودند و در این مدت از تاثیر آلودگی و عفونت آن محل بسیار رنجور و بیمار شده بودند؛ ضمن اینکه زنجیری به نام قره‌گهر که بر گردن ایشان بود، به حدی سنگین بود که مانع حرکت کردن و بالانگه داشتن سرشان می‌شد. ایشان در تمام مدتی که در سیاه‌چال محبوس بودند، قادر به خوابیدن راحت هم نبودند.

یونس ادامه داد: هر روزه تعدادی از پیروان حضرت باب را به خارج از سیاه‌چال برده و به شهادت می‌رساندند. تنها تعداد اندکی از ایشان با حضرت بهاءالله در سیاه‌چال باقی مانده بودند. همه فکر می‌کردند که ایشان نفر بعدی هستند که به شهادت می‌رسند؛ اما خدا نقشه‌های دیگری برای ایشان داشت. مسئولین حکومت بعد از آزادی از سیاه‌چال حکم دادند که ایشان ایران را ترک کرده و هرگز اجازه‌ی بازگشت به ایران را نداشته باشند.

در یک روز سرد ژانویه سال ۱۸۵۳ ایشان برای همیشه از ایران تبعید شدند.

هانی پرسید: به کجا رفتند؟

یونس پاسخ داد: حضرت بهاءالله با عبور از کوهستان‌های برف‌گرفته‌ی غرب ایران به بغداد رفتند و این سفر حدود سه ماه به طول انجامید.

این بار باز پرسید: آیا همسر و فرزندانشان هم در این سفر ایشان را همراهی می‌کردند؟

یونس پاسخ باز را هم داد که: خب، همسر ایشان و تنها دو تن از فرزندانشان به همراهی چند تن از افراد دیگر همراه ایشان بودند. آن‌ها اموالشان را بار قاطرها کرده و خودشان هم ساعت‌های طولانی سوار بر اسب، سفری سخت را آغاز نمودند. هوا سرد و برفی بود و به همین دلیل همسر ایشان که نگران بودند فرزند کوچکشان قادر به تحمل سختی مسیر نباشد و در راه جانش به خطر بیافتد، او را نزد مادر بزرگش گذاشتند و به همراه نبردند. او تا زمانی که یازده ساله شد، دیگر نتوانست پدر و مادر و خواهر و برادرش را ملاقات کند.

هانی با تصور اینکه مهدی با وجود دوری از خانواده و تنهاماندن چه احساسی داشته، حس کرد که وضع بسیار غمناکی بر او حاکم بوده است. همچنین از تصور باد و سوز سردی که در کوهستان‌ها هنگام عبور حضرت بهاء‌الله و همراهانشان می‌وزیده برخوردار شد.

یونس ادامه داد: هوا به قدری سرد بوده که صورت‌هایشان یخ می‌بسته و حتی قادر به تکان دادن لب‌ها و حرف زدن نیز نبوده‌اند.

۳۳- همه چیز تازه شد

یونس گفت: من همه چیز را درباره‌ی زمانی که حضرت بهاء‌الله و خانواده‌ی ایشان در بغداد بودند شنیده‌ام، اما می‌دانم که در همان اوایل ورود به بغداد، ایشان مدت دو سال به تنهایی در کوه‌های سلیمانیه به دعا و مناجات پرداخته‌اند و اینکه محبت حضرت بهاء‌الله صدها نفر از پیروان حضرت باب را به بغداد جذب کرد. در واقع این افراد به قدری زیاد بودند که بعد از چند سال باعث نگرانی مسئولین حکومت ایران شد. مسئولین حکومتی تصمیم گرفتند که ایشان به محلی بسیار دورتر از مرزهای ایران تبعید شوند. بنابراین، نامه‌ای به سلطان عبدالحمید، سلطان عثمانی نوشتند و از او درخواست کردند که حضرت بهاء‌الله را به محلی دور در شمال غرب خاک عثمانی منتقل کند. روز تبعید مجدد حضرت بهاء‌الله مردمی که در بغداد زندگی می‌کردند بسیار غمگین بودند و حتی برخی به گریه افتادند.

باز دوست داشت بداند که آیا مردم بغداد می‌دانستند که ایشان پیامبر الهی هستند؛ به همین دلیل به پرسیدن ادامه داد که: آیا ایشان از آنچه در سیاه‌چال اتفاق افتاده بود به کسی گفته بودند؟ یونس پاسخ داد: شاید بعضی‌ها حدس‌هایی می‌زدند؛ و ادامه داد: کمی بعد دقیقاً پیش از ترک بغداد، ایشان چند روزی را در باغ بزرگی در ساحل رود دجله اقامت کردند و آنجا بود که علناً و به صورت عمومی اعلام کردند که موعود تمام ادیان هستند.

هانی و باز خود را در آن باغ و به همراه سایر پیروان حضرت بهاء‌الله تصور کردند؛ در خیالشان حضرت بهاء‌الله را دیدند که در میان گل‌ها راه می‌رود؛ صدای ایشان را شنیدند و لبخندشان را دیدند.

یونس از جا برخاست و به گوشه‌ای از کارگاه رفت. بعد یک آجر لُق را از دل دیوار بیرون کشید. داخل حفره‌ای که در پشت آجر ایجاد شده بود، تعدادی برگه‌ی کاغذی قرار داشت. او با احترام یکی از برگه‌ها را برداشت و زمانی که متوجه تعجب در چهره‌ی پسرها شد توضیح داد که: خب، چون من نگران بودم که سربازان بیابند و خانه و کارگاه را تفتیش کنند و این کاغذها را بیابند، مجبور شدم که اینجا پنهان‌شان کنم. در این صورت ممکن بود ما را دستگیر کنند یا از شهر بیرون بیاندازند و آواره شویم.

یونس کاغذ را روی میز کارش پهن کرد و هانی و باز به آن صفحه‌ی کاغذ که به عربی روی آن نوشته بودند، خیره شدند.

یونس گفت: این رونوشتی از یکی از نوشته‌های حضرت بهاء‌الله است. اینجا نوشته شده که هرگاه پیامبری الهی مبعوث می‌گردد، جهان را تازه می‌کند. همچنین ایشان فرموده‌اند که در آن روز، نسائم قدسی فضل خداوند بر همه‌ی مخلوقات جهان می‌وزد.

هانی پرسید: بر همه می‌وزد؟ و بعد برای اینکه مطمئن شود پرسید: همه حتی کسانی که در باغ به همراه حضرت بهاء‌الله نبودند؟

یونس پاسخ داد: بله بر همه. حتی بر ما هم وزیده است.

باز پرسید: عموجان این واقعه چه سالی اتفاق افتاده است؟ یعنی حضرت بهاء‌الله در چه زمانی در باغ بوده‌اند و جهان تازه شده است؟

یونس که گویی دارد به حافظه‌اش فشار می‌آورد تا زمان را به خاطر آورد، لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: حدود هفت سال قبل؛ یعنی سال ۱۸۶۳.

باز و هانی هم‌زمان و با هم گفتند: ما آن موقع پنج‌ساله بودیم.

بعد تلاش کردند که آن روز را به خاطر بیاورند و ببینند آیا چیزی از تازه‌شدن همه‌ی جهان که شامل آن‌ها نیز می‌شده در آن زمان احساس کرده‌اند.

۳۴- شناخت قلبی

چند روز بعد زمانی که یونس مجدداً وقتی برای صحبت با پسرها پیدا کرد، این‌گونه صحبت‌هایش را پی‌گرفت: سلطان عثمانی دستور داد که حضرت بهاء‌الله و خانواده‌ی ایشان به پایتخت امپراطوری عثمانی، یعنی شهر استانبول، فرستاده شوند.

باز هیجان‌زده شد. این رویای او بود که روزی به استانبول سفر کند. شنیده بود که استانبول در کنار دریایی قرار گرفته و تنگه‌ای از میان شهر می‌گذرد که نامش بفسفور است و کشتی‌ها و مردمانی از سرتاسر جهان از مسیر این تنگه به استانبول می‌آیند.

یونس که لبخند بر لب، متوجه نگاه غرق‌درخیالِ باز شده بود گفت: من فکر نمی‌کنم استانبول به همان اندازه که مردم تعریف می‌کنند عالی باشد. هرچند بعضی از ساکنان شهر خیلی ثروتمند هستند، اما بسیاری هم هستند که به قدری فقیرند که نمی‌توانند غذای کافی برای خود تهیه کنند. خود سلطان هم همواره از اینکه روزی به واسطه‌ی ناآرامی‌هایی که در گوشه و کنار کشور وجود دارد جان‌ش را از دست بدهد، در ترس به سر می‌برد. او فکر می‌کند مردم می‌خواهند با انقلاب از شر او خلاص شوند و خودشان حکومت را به دست بگیرند.

باز با شنیدن این حرف‌ها ناامید شد؛ اما با اطمینان از اینکه حتماً همه چیز را تغییر می‌دهد گفت: ولی حضور در استانبول و بودن در کنار حضرت بهاء‌الله خیلی عالی به نظر می‌رسد.

یونس هم که با این فکر باز موافق بود، گفت: بله! در این صورت فوق‌العاده می‌شد. بعد همه لحظاتی در سکوت به این موضوع فکر کردند. یونس ادامه داد: اما من فکر می‌کنم سلطان عثمانی خیلی از ایده‌ی حضور حضرت بهاء‌الله در پایتخت امپراطوری عثمانی خوشش نمی‌آمده؛ چون او تنها چهار ماه به حضرت بهاء‌الله و خانواده‌ی ایشان اجازه داده که در استانبول بمانند.

هانی با خودش فکر کرد که این جابه‌جایی مداوم از محلی به محل دیگر، چقدر برای حضرت بهاء‌الله و خانواده‌ی ایشان ملال‌آور بوده و گفت: بعد از آن ایشان را به کجا تبعید کردند؟

یونس جواب داد: به جایی حتی دورتر؛ یک شهر در شمالی‌ترین نقطه‌ی امپراطوری عثمانی. البته دروغ‌هایی به سلطان عثمانی گفته شده بود که باعث شد او از حضور حضرت بهاء‌الله احساس ترس کند. بنابراین، دوباره همه سرگرم بسته‌بندی وسایل شدند تا سوار بر گاری به سوی

شهر ادرنه حرکت کنند. این سفر از استانبول به ادرنه دوازده روز طول کشید و هوا در طول مسیر به شدت سرد بود؛ به صورتی که برای نوشیدن آب مجبور بودند یخ‌های رودخانه را بشکنند و آن را روی آتش گرم کنند تا ذوب شود.

هانی پرسید: هیچ ملاقاتی بین حضرت بهاء‌الله و سلطان عثمانی واقع شد؟ اگر این ملاقات اتفاق می‌افتاد حتماً ایشان می‌توانستند همه چیز را برای او توضیح دهند و با رفع سوء تفاهم دیگر لازم نبود سلطان، نگران چیزی باشد.

یونس پاسخ داد: البته که ایشان تلاش کردند و چندین بار از سلطان عثمانی خواستند که چند دقیقه‌ای به ایشان وقت بدهد تا بتوانند در مورد امرشان به او توضیح دهند، اما هیچ‌گاه جوابی از سلطان عثمانی به این درخواست داده نشد.

هانی آهی کشید و دوباره با خود فکر کرد که چرا پیامبران الهی باید همواره سختی بکشند؟ چرا مردم قبل از اینکه تصمیم بگیرند که چه چیز صحیح است و چه چیز نیست، حداقل به کلام ایشان گوش نمی‌دهند؟ و اینکه چرا از ابتدا اصلاً حتی علاقه‌ای به دانستن اینکه آیا آنچه ایشان می‌گویند صحیح است یا خیر نشان نمی‌دهند؟ بعد یاد مکتب‌خانه‌ی خودش افتاد و اینکه ملایی که معلم او بود، تنها به خاطر چند سؤال با او چگونه برخورد کرده بود. بعد با خودش فکر کرد که سؤالاتی که پرسیده بود، اتفاقاً سؤالات خیلی خوبی هم بودند! اصلاً بدون پرسیدن چگونه می‌توان به حقیقت پی برد.

در این لحظه به نظرش رسید که باید چیز بیشتری هم برای فهمیدن حقیقت وجود داشته باشد. نه تنها عقل، بلکه قلب هم برای رسیدن به شناخت لازم است. این شناخت یک مسأله‌ی روحانی است. او خودش را به یاد آورد که به محض دیدن مسجونین در هنگام ورود به عکا، قلبش چیزهایی را فهمید و نکته‌ی عجیب این بود که او این شناخت را بدون اینکه تلاشی برای آن انجام بدهد، به دست آورده بود. او به خاطر آورد که در آن لحظه دوست داشت حضرت بهاء‌الله را حتی تا داخل قشله هم دنبال کند و هنوز هم همان احساس را داشت.

۳۵- زائر شگفت‌انگیز

یونس به گفتن ادامه داد: حضرت بهاء‌الله پنج سال در ادرنه اقامت کردند و این زمانی بود که ایشان شروع به ارسال نامه‌هایی که الواح نامیده می‌شوند، به پادشاهان و حاکمان دنیا کردند. در این الواح ایشان به آن‌ها گفتند که تعالیم جدید خداوند به مردم کمک خواهد کرد که یگانگی اساس ادیان را درک کنند و اینکه خداوند همه‌ی بندگانش را دوست دارد. اینکه همه‌ی ما انسان‌ها باید در صلح و آرامش زندگی کنیم. در این زمان بود که ایشان الواحی خطاب به شاه ایران، سلطان عثمانی، امپراتور فرانسه، ملکه‌ی انگلستان و بسیاری دیگر از ملوک و سلاطین دیگر صادر کردند.

یونس به پسرها گفت که همه‌ی این الواح به محض صدور ارسال نگردیدند. از آنجا که یک سیستم نامه‌رسانی قابل اعتماد وجود نداشت، ایشان به ناچار صبر کردند تا راهی برای ارسال الواح با امنیت کافی پیدا شود.

هانی با خود فکر کرد که حتماً تعدادی از این الواح در زمان ورود ایشان به عکا در صندوقچه‌هایی که مسجونین با خود آوردند، حمل شده. او به خاطر آورد که پیاده‌کردن صندوقچه‌ها را از کشتی دیده بود.

یونس ادامه داد: افراد بسیاری بودند که داوطلب حمل لوح سلطان که خطاب به شاه ایران صادر شده بود، بودند؛ اما ایشان منتظر فرد مناسبی برای این کار بودند. ایشان سال قبل، یعنی در سال ۱۸۶۹، زائری هفده‌ساله به نام بدیع داشتند که توانسته بود خود را به عنوان سقاء به عکا برساند. او دو بار با مساعدت سرکار آقا موفق به زیارت حضرت بهاء‌الله شد.

هانی و بازنگاهی به یکدیگر انداختند. ظاهراً آن‌ها یک زائر را از قلم انداخته بودند و موفق به دیدنش نشده بودند!

یونس گفت: در خلال این زیارت‌ها بدیع کاملاً به شخصی متفاوت تبدیل شد. گویی یک اتفاق خاص روحانی در وجودش افتاد. تا پیش از این همیشه خوش‌رفتار نبود و شجاعت خاصی

هم از خود بروز نداده بود؛ اما زیارت حضرت بهاءالله کاملاً او را دگرگون و متحول کرد. قلب او طوری از محبت الله سرشار شد که دیگر از هیچ چیزی نمی ترسید.

هانی جرقه‌ای از آن عشق را خود احساس می کرد که قلبش را از گرما و نور سرشار کرده بود. او نگاهی به باز انداخت و از چهره اش دانست که او هم احساس مشابهی در قلبش دارد.

پدر ادامه داد: حضرت بهاءالله بدیع را برای تحویل لوح به شاه ایران انتخاب کرد و او نیز بلافاصله از عکا خارج شد. بدیع به محض دریافت جعبه‌ی حاوی لوح، آن را بر چشم گذاشته و بوسیده و سپس پای پیاده به سمت ایران حرکت کرد و بعد از ماه‌های متمادی پیاده روی سرانجام به مقصد رسید.

یونس در اینجا لحظه‌ای مکث کرد. اخباری که اخیراً از ایران رسیده بود، حاکی از این بود که بدیع موفق شده لوح را به دست شاه ایران برساند و شاه در عوض او را زندانی کرده و شکنجه داده و در نهایت، به شهادت رسانده بود.

پدر زیر لب گفت: یکی از معانی کلمه‌ی بدیع، شگفت‌انگیز است.

۳۶- رویایی که به حقیقت پیوست

تنها یک چیز دیگر باقی مانده بود که یونس به پسرها بگوید: حضرت بهاءالله تعبیر بسیار جالبی از لحظه‌ی ورود به عکا نوشته‌اند.

بعد مشتاقانه نگاهی به هانی انداخت و از روی یکی از برگه‌ها چنین خواند: «... وَجَدْنَا قَوْمًا
إِسْتَقْبَلُونَا بِوُجُوهِ عَزْرُ دُرِيًّا... وَكَانَ بَايِدِهِمْ أَعْلَامُ النَّصْرِ... إِذْ نَادَى الْمُنَادُ فَسَوْفَ يَبْعَثُ اللَّهُ مَنْ
يَدْخُلُ النَّاسَ فِي ظُلَلِ هَذِهِ الْأَعْلَامِ...»

نفس در سینه‌ی هانی بند آمده بود و به‌سختی آنچه را که می‌شنید باور می‌کرد.

او با به‌خاطر آوردن رویاگونه‌ای که دو سال قبل به‌وضوح در بیداری دیده بود، آهی کشید؛ پرچم‌های نور (اعلام‌النصر). چیزی نمانده بود به این نتیجه برسد که چون کس دیگری موفق به دیدن آن‌ها نشده، احتمالاً اصلاً وجود نداشته‌اند؛ ولی حالا می‌دانست چرا کس دیگری آن‌ها را ندیده است. آن‌ها هرگز نورهایی معمولی نبودند، بلکه حقایقی روحانی و از عالمی دیگر بودند.

او با لبخند، نگاهی به پدرش و باز انداخت؛ درحالی که از عجایب روزگار سخت متحیر بود.

هانی دوست نداشت خواهرش را از آنچه اتفاق افتاده بی‌خبر بگذارد؛ مخصوصاً که او از ابتدا در جریان تحقیقات آن‌ها در مورد لوحه بود و تا همین جا هم بسیاری از چیزها را می‌دانست.

بنابراین از پدر پرسید: می‌توانم در مورد حضرت بهاءالله با سلما هم صحبت کنم؟

یونس تردید داشت. هنوز مطمئن نبود که آیا سلما به حدی بزرگ شده که بداند تا چه اندازه لازم است مراقب حرف زدنش باشد؟ زیرا درنهایت، عکا یک زندان-شهر بود و در هر گوشه‌ای از آن یک سرباز حضور داشت یا یک خبرچین کمین کرده بود.

او هنوز در فکر بود چه پاسخی به هانی بدهد که صدایی مانند ناله از لولای روغن‌نخورده‌ی در کارگاه بلند شد و سلما در آستانه‌ی در با چهره‌ای خندان ظاهر شد. او آمده بود به آن‌ها خبر بدهد که شام آماده است و از پشت در ناخواسته سؤال هانی را شنیده بود. چشمان سلما مشتاقانه به پدرش نگاه می‌کرد و می‌درخشید.

قلب یونس نرم شد: البتہ کہ می توانی بگویی.

۳۷- زیر سقف آسمان

یک شب گرم تابستان بود و هانی، باز، سلما و فؤاد، روی پشت بام منزل باز بودند. دراز کشیده بودند و به ستارگان نگاه می‌کردند. در آن زمان معمول بود که خانواده‌ها شب‌های تابستان روی پشت بام خانه‌ها بخوابند؛ چون پشت بام از داخل خانه خنک‌تر بود. در چنین شب‌هایی صدها شمع روی بام خانه‌های شهر سوسو می‌زد.

والدین بچه‌ها زیر همان سقف، در اتاقی ملاقات داشتند و قرار بود لحظاتی بعد به بچه‌ها ملحق شوند. صدای صوت پری در حال خواندن مناجات از یکی از پنجره‌های باز اتاق در هوا شناور بود و به گوش آن‌ها می‌رسید.

وقتی مناجات تمام شد، باز رو به هانی کرد و گفت: شاید دوباره رویایی ببینی.

هانی خندید و گفت: اما نمی‌توانی آن‌ها را به واقعیت بدل کنی. آن‌ها به‌هرحال مثل خواب‌دیدن دوباره می‌آیند. آن رویا ما را به سوی حضرت بهاء‌الله هدایت کرد؛ بنابراین فکر نمی‌کنم به رویای دیگری احتیاج داشته باشیم.

سلما پرسید: حالا که در مورد حضرت بهاء‌الله می‌دانیم، چه کاری باید انجام دهیم؟

فؤاد که دیگر موضوع را جدی‌تر دنبال می‌کرد و دوروز قبل را با یونس گذرانده بود تا پدر همه چیز را برای او توضیح دهد گفت: خب، به نظرم باید تلاش کنیم به آنچه که حضرت بهاء‌الله می‌گویند عمل کنیم.

هانی چشمانش با نور ستارگانی که به نظر می‌رسید همواره در حال درخشیدن باقی خواهند ماند، روشن شده بود. گفت: مثل دوست داشتن همه‌ی مردم.

باز گفت: و مهربانی.

سلما اضافه کرد: با انصاف بودن.

فؤاد هم گفت: و اینکه با روح و ریحان با پیروان تمام ادیان معاشرت کنیم.

هانی ادامه داد: حضرت بهاءالله آمده است تا همه‌ی اهل عالم را متحد نماید.

و سلما که در تاریکی شب، با لبخندی بر لب فکر می‌کرد که چقدر حضرت بهاءالله را که چنین تعالیم زیبایی آورده‌اند، دوست دارد گفت: مثل یک خانواده‌ی بزرگ.

هانی گفت: بدون هیچ جنگی.

باز گفت: و فقط در صلح.

حالا دیگر هانی صدای میلیون‌ها ستاره را می‌شنید که آواز صلح می‌خواندند.

«پایان»

منتخباتی از آثار حضرت بهاء‌الله

«امروز جشن عظیم در ملاء اعلیٰ برپا؛ چه که آنچه در کتب الهی وعده داده شده ظاهر گشت. یوم فرح اکبر است. باید کل به کمال فرح و نشاط و سرور و انبساط، قصد قرب نمایند و خود را از نارُبعد نجات دهند.»

«بشنوید آواز این زندانی را. بایستید و بگویید، شاید آنان که در خوابند، بیدار شوند.»

«هَذَا نِدَاءُ الْإِبْهَى الَّذِي ارْتَفَعَ مِنَ الْأَفْقِ الْأَعْلَى فِي سِجْنِ الْعِكَاءِ...»

«عاشروا مع الاديان، كُلِّهَا بِالرُّوحِ وَالرِّيحَانِ.»

دیدار با حضرت بهاءالله

شانزده ماه و بیست و دو روز از شهادت حضرت باب گذشته بود که برای زیارت حضرت سیدالشهداء رفتم. آن روز در میان حرم، جوانی را دیدم که صورت زیبا و ظاهری باوقار و باعظمت داشت. اندامش متناسب بود و موهای سیاهش بر شانه‌هایش ریخته و تبسم زیبایی بر لب داشت. دیدن آن جوان، تأثیر شدیدی در من داشت. من در آن وقت دیگر خیلی پیرو ناتوان شده بودم.

آن جوان به طرف من آمد و دستم را گرفت و با صوتی دلنشین فرمود: تصمیم گرفته‌ام در تمام کربلا بابتی بودن تو را اعلام کنم و همان‌طور که دست مرا گرفته بود، با هم به راه افتادیم تا به بازار رسیدیم. بالاخره به من فرمود: سپاس خدای را که تو را در کربلا نگاه داشت تا با چشم خود حسین موعود را مشاهده فرمودی.

همین که این کلام را از آن جوان شنیدم، وعده‌ی حضرت باب را به یاد آوردم و از شادی به لرزه افتادم؛ به طوری که ممکن بود هر آن، آن راز را نزد همگان فاش کنم. جوان به آهستگی فرمود: باید صبر کنی. هنوز موقع آن نرسیده. مطمئن باش.

از آن ساعت به بعد، تمام غم و غصه‌ی من از بین رفت و شادی بی‌پایانی قلب مرا فرا گرفت. درست است که به ظاهر فقیر بودم، اما همه‌ی ثروت دنیا را با ثروتی که داشتم برابر نمی‌دیدم. این نعمت را خدا با فضل و محبت بی‌منت‌هایش به من عنایت کرد.

روایت شیخ حسن زنوزی، از پیروان حضرت باب، از ملاقاتش با حضرت بهاءالله در کربلا در سال ۱۸۵۱؛ نقل شده از کتاب حضرت باب، تألیف نصرت‌الله محمد حسینی.

تاریخ مختصر حیات حضرت بهاءالله

حضرت بهاءالله، شارع و بنیان‌گذار آیین بهائی است. ایشان در سال ۱۸۱۷ میلادی در طهران، پایتخت ایران، متولد شدند. از اوان کودکی آثار بزرگی و عظمت در وجود ایشان پدیدار بود. در منزل، تعلیم مختصری دیدند، ولی در هیچ مدرسه و مکتبی حضور نیافتند؛ زیرا خداوند علمی لدنی در ایشان به ودیعه گذاشته بود. حضرت بهاءالله از خانواده‌ای اصیل و اشرافی بودند. در جوانی مقام والایی در دربار شاه به ایشان پیشنهاد گردید، اما نپذیرفتند. ایشان مایل بودند اوقات خود را صرف کمک به ستمدیدگان، بیماران و مستمندان نمایند و از حق و عدالت دفاع کنند.

سختی‌های حضرت بهاءالله از لحظه‌ای که برای اعلان امر الهی قیام نمودند، آغاز گردید. زندگی ایشان مملو از تبعید، زندان و شکنجه بود. آن حضرت در دخمه‌ای تنگ و تاریک به نام سیاه‌چال در طهران مسجون شدند. چهار بار از محلی به محل دیگر تبعید شدند و سرانجام، در قشله‌ای در عکا، در خاک سرزمین عثمانی، مسجون گردیدند. این زندان مخوف‌ترین زندان در تمام خاک عثمانی بود و هیچ کس قادر به دوام آوردن و زندگی طولانی بعد از زندانی شدن در آنجا نبود.

همه‌گونه مخالفت و کوششی از سوی دو دولت مقتدر زمان -سلطان ایران و امپراطور عثمانی- نسبت به حضرت بهاءالله و تعالیم آن حضرت به عمل آمد؛ اما همان آبی که برای خاموشی شعله‌ی آتش الهی ریخته شد، تبدیل به روغن شده و آن را بیشتر شعله‌ور ساخت؛ زیرا نور حقیقت به آسانی خاموش نمی‌شود. هیچ چیز نمی‌توانست تأثیر روزافزون حضرت بهاءالله را متوقف کند.

هرچه مقامات ایشان را به نقاط دورتر فرستادند، تعداد نفوسی که به تعالیم مبارک جذب شده و به قدرت و عظمتش پی می‌بردند، بیشتر می‌شد. با وجود آزار و اذیت مداوم، حضرت بهاءالله به مدت بیش از چهل سال به نزول آیات الهی ادامه دادند و آن‌چنان عشق و نیروی روحانی به این عالم آوردند که پیروزی نهایی امرشان را تضمین نماید. حضرت بهاءالله در سال ۱۸۹۲ میلادی، درحالی‌که هنوز رسماً زندانی بودند، صعود فرمودند و در محلی در نزدیکی شهر عکا به خاک سپرده شدند.

برخی تعالیم حضرت بهاءالله

همه‌ی ادیان الهی روزی را وعده داده‌اند که موعود کل ادیان ظاهر خواهد شد و صلح و آرامش و هماهنگی و یگانگی را برای جهان به ارمغان خواهد آورد. بهائیان معتقدند که حضرت بهاءالله همان موعودی است که با وجود ایشان، روح قدسی الهی ظاهر شده و تمام مردمان را گرد هم جمع خواهد نمود. ایشان توضیح داده‌اند که همه‌ی ادیان از جانب یک خدا بوده که در زمان‌های مختلف تاریخ بشر ظاهر شده‌اند و اکنون زمانی است که ما باید با یکدیگر متحد شویم؛ زیرا «عالم، یک وطن محسوب و من علی الارض اهل آن» هستند. در حال حاضر میلیون‌ها انسان در سرتاسر جهان به حضرت بهاءالله ایمان دارند.

از بین تعالیم ایشان می‌توان به هماهنگی بین دین و علم، تساوی حقوق زنان و مردان، رفع تبعیض و اختلاف طبقاتی و حل مشکلات اقتصادی، آموزش و پرورش عمومی و اجباری، اعتقاد به حیات پس از مرگ، جستجوی آزادانه‌ی حقیقت، و یک نظم نوین جهانی برای رسیدن به صلح و عدالت در عالم اشاره کرد.

بیان زیر از حضرت عبدالبهاء، فرزند و جانشین حضرت بهاءالله است:

«حضرت بهاءالله دایره‌ی وحدت را ترسیم فرموده‌اند و طرحی برای وحدت مردمان و اجتماع ایشان در ظل سرافرده‌ی وحدت ارائه نموده‌اند... همه‌ی ما باید به جان و دل بکوشیم تا حقیقت وحدت در بین ما جلوه نماید و هرچه بیشتر بکوشیم، قوت بیشتری نصیب ما خواهد شد.»
خطابات مبارکه‌ی حضرت عبدالبهاء در پاریس، ۲۸ اکتبر ۱۹۱۱

کتاب‌شناسی

- اسلمنت، ج. ای. (۱۹۸۸). بهاء‌الله و عصر جدید (ترجمه‌ی ع. بشیر الهی، ه. رحیمی، ف. سلیمانی). برزیل: دارالنشر البهائیه فی البرازیل.
- اشراق خاوری، عبدالحمید. (۱۲۴ بدیع). گنج شایگان. طهران: موسسه‌ی ملی مطبوعات امری.
- بخاری، محمد ابن اسماعیل. (۱۴۲۲ق). الجامع المسند الصحيح المختصر من امور رسول الله (ص) و سننه و ایامه (صحیح بخاری) (محقق: محمد زهیر بن الناصر) (جلد هفتم). بیروت: دار طوق النجاة.
- حضرت بهاء‌الله. (۱۳۷ بدیع). مجموعه‌ای از الواح جمال اقدس ابهی که بعد از کتاب اقدس نازل شده. آلمان، لانگنهاین: لجنه‌ی نشر آثار امری به لسان فارسی و عربی.
- حضرت بهاء‌الله. (۱۹۸۲م - ۱۳۸ بدیع). لوح ابن ذئب، خطاب به شیخ محمد تقی مجتهد اصفهانی معروف به نجفی. لانگنهاین: لجنه‌ی نشر آثار امری به لسان‌های عربی و فارسی.
- حضرت بهاء‌الله. (۱۴۱ بدیع). منتخباتی از آثار حضرت بهاء‌الله. آلمان، لانگنهاین: لجنه‌ی نشر آثار امری به لسان فارسی و عربی.
- حضرت بهاء‌الله. (۱۹۹۵). اقدس. حیفا: مرکز جهانی بهائی.
- حضرت بهاء‌الله. (۱۹۹۶). آثار قلم‌اعلی (جلد اول). کانادا، انتاریو: موسسه‌ی معارف بهائی.
- حضرت بهاء‌الله. (۱۹۹۸). ایقان. هوفهایم، آلمان: موسسه‌ی ملی مطبوعات بهائی آلمان.
- ربانی، شوقی. (۱۹۹۲). قرن بدیع (ترجمه‌ی نصرالله مودت). کانادا: موسسه‌ی معارف بهائی به لسان فارسی.

Bibliography

- Abdu'l-Baha. *Abdu'l-Baha in London*. Baha'i Publishing Trust: London, 1982.
- *Selection from the Writings of 'Abdu'l-Baha*. Baha'i World Centre: Haifa, 1978.
- Baha'u'llah. *Epistle to the Son of the Wolf*. Baha'i Publishing Trust: Wilmette, 1941.
- *Gleanings from the Writings of Baha'u'llah*. Baha'i Publishing Trust: London, 1978.
- Baha'u'llah. *The Hidden Words*. Baha'i Publishing Trust: London, 1975.
- Baha'u'llah. *Kitab-i-Aqdas: The Most Holy book*. Baha'i World Centre: Haifa, 1992.
- Baha'u'llah. *Kitab-i-Iqan: The book of certitude*. Baha'i Publishing Trust: London, 1946.
- *The Summons to the Lord of hosts*: Baha'i World Centre. Haifa, 2002.
- *Tablets of Baha'u'llah: Revealed after the Kitab-i-Aqdas*. Baha'i World Centre: Haifa, 1978.
- Balyuzi, H.M. *Baha'u'llah: The King of Glory*. George Ronald: Oxford, 1980.
- Esslemont. J.E. *Baha'u'llah and the New Era*. Baha'i Publishing Trust: London, 1974.
- Holy Bible. The. Authorised King James Version. London.
- Nabil-i-Azam. *The Dawn Breakers: Nabil's Narrative of the Early Days of the Baha'i Revelation*. Baha'i Publishing trust: Wilmette, 1962; Also Baha'i Publishing Trust: London, 1953.
- Qur'an [koran]. Trans J.M. Rodwell. London: Dent (Everyman's Library), 1963.
- Shoghi Effendi. *God Passes by*. Baha'i Publishing Trust: Wilmette, 1957.

- *High Endeavours: Message to Alaska* (Letters on behalf of Shoghi Effendi)
Published by the National Spiritual Assembly of the Baha'is of Alaska, 1976.
- *Letters from the Guardian to Australia and New Zealand 1923-1957*. Published
by the Baha'is of Australia Incorporated, 1970.

مراجع و اعلام

نود و نه نام خداوند، اسماء الحسنی (قسمت های ۸، ۹، ۲۳)

حدیث مشهوری از حضرت محمد وجود دارد که مضمون آن این است: برای خدا نود و نه نام وجود دارد؛ صد منهای یک. هر آن کس که این اسامی را حفظ کند، به بهشت وارد می شود.

«إِنَّ لِلَّهِ تِسْعَةً وَتِسْعِينَ اسْمًا مِائَةً إِلَّا وَاحِدَةً، مَنْ أَحْصَاهَا دَخَلَ الْجَنَّةَ» (بخاری، ۱۴۲۲ ق، ص. ۱۰۸).

نام صدم که پنهان و به نحو خاصی مقدس است، تا روز قیامت، روز معاد و نباء عظیم، آشکار نخواهد شد. حضرت بهاء الله می فرمایند که آن روز آمده است.

بشارتی در مورد عکا (قسمت های ۵، ۲۶، ۳۶)

«و من به او دره‌ی عکا را خواهم بخشید، به عنوان دروازه‌ی امید: و او در آنجا نغمه خواهد خواند و بسان روزهای جوانی اش و مانند روزی که از سرزمین مصر بیرون آمد.» (مضمون از کتاب هوشع، ۲:۱۵)

مقصود از دره‌ی عکا، شهر عکا است... برگردان مترجم. (حضرت عبدالبهاء، ۱۹۷۸، منتخباتی از الواح حضرت عبدالبهاء، شماره‌ی ۱۳۹، ص. ۱۶۳).

«و عن رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، أَنَّهُ قَالَ طُوبَى لِمَنْ زَارَ عَكَا وَ طُوبَى لِمَنْ زَارَ زَائِرَ عَكَا...» لوح ابن ذئب (حضرت بهاء الله، ۱۹۸۲، ص. ۱۱۶).

«إلا اخبركم بمدينة بين جبلين في الشام في وسط المرج يقال لها عكا ألا وإن من دخلها راغباً فيها وفي زيارتها غفر الله له ما تقدم من ذنبه وما تأخر ومن خرج منها غير زائر إلا لم يبارك الله له

فی تُخْرَجُهُ الْاِ وَاِنَّ فِيهَا عَيْنًا يُقَالُ لَهَا عَيْنُ الْبَقْرَةِ مِنْ شَرِبَ مِنْهَا شَرْبَةً مَلَأَ اللهُ قَلْبَهُ نُورًا وَاَمْنَهُ مِنْ الْعَذَابِ الْاَكْبَرِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ» لوح ابن ذئب (حضرت بهاء الله، ۱۹۸۲، ص. ۱۱۵).

«... وَجَدْنَا قَوْمًا اسْتَقْبَلُونَا بِوُجُوهِ عَزْدُرِيًّا... وَكَانَ بِاَيْدِيهِمْ اَعْلَامُ النَّصْرِ... اِذْ نَادَى الْمُنَادُ فَسَوْفَ يَبْعَثُ اللهُ مَنْ يَدْخُلُ النَّاسَ فِي ظِلِّ هَذِهِ الْاَعْلَامِ...» (حضرت بهاء الله نقل در قرن بدیع، ۱۹۹۲، ص. ۳۷۲). (حضرت بهاء الله نقل در اشراق خاوری، ۱۲۴ بدیع، صص. ۸۰ و ۸۱).

مقام حضرت بهاء الله (قسمت های ۱۴، ۱۹، ۲۷، ۲۸، ۳۱)

«فَلَمَّا رَأَيْتَ نَفْسِي عَلَى قُطْبِ الْبَلَاءِ سَمِعْتَ الصَّوْتِ الْاِبْدَعِ الْاِحْلَى مِنْ فَوْقِ رَأْسِي فَلَمَّا تَوَجَّهْتَ شَاهَدْتَ حَوْرِيَّةَ ذِكْرِ اسْمِ رَبِّي مَعْلَقَةً فِي الْهَوَاءِ مُحَاذِي الرَّأْسِ وَرَأَيْتَ اَنَّهَا مُسْتَبْشِرَةٌ فِي نَفْسِهَا كَأَنَّ طِرَازَ الرَّضْوَانِ يَظْهَرُ مِنْ وَجْهِهَا وَنُصْرَةَ الرَّحْمَنِ تَعْلُنُ مِنْ خَدَّهَا وَكَانَتْ تَنْطِقُ بَيْنَ السَّمَوَاتِ وَ الْاَرْضِ بِنِدَاءٍ تَنْجَذِبُ مِنْهُ الْاِفْتِدَاءُ وَ الْعُقُولُ وَ تَبَشِّرُ كُلَّ الْجَوَارِحِ مِنْ ظَاهِرِي وَ بَاطِنِي بِبِشَارَةِ اسْتَبْشَرْتَ بِهَا نَفْسِي وَ اسْتَفْرَحْتَ مِنْهَا عِبَادٌ مُكْرَمُونَ وَ اِشَارَتْ بِاَصْبَعِهَا اِلَى رَأْسِي وَ خَاطَبْتَ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَ الْاَرْضِ تَاللهُ هَذَا لِمَحْبُوبِ الْعَالَمِينَ وَ لَكِنْ اَنْتُمْ لَا تَفْقَهُونَ. هَذَا لِحَمَالِ اللهِ بَيْنَكُمْ وَ سُلْطَانِهِ فِيكُمْ اِنْ اَنْتُمْ تَعْرِفُونَ وَ هَذَا لِسِرِّ اللهِ وَ كَنْزِهِ وَ اَمْرِ اللهِ وَ عَزِّهِ لِمَنْ فِي مَلَكُوتِ الْاَمْرِ وَ الْخَلْقِ اِنْ اَنْتُمْ تَعْقِلُونَ.» (حضرت بهاء الله، ۱۹۹۶، ص. ۲).

«ظهور مبارک نزد ابناء کلیم ظهور «پدر سرمدی» و «رب الجنود» است که «با هزاران هزار مقدسین» ظاهر گشته و نزد ملت روح مجیء ثانی مسیح در «جلال اب سماوی» و در نظر شیعیان اسلام «رجعت حسینی» و به اصطلاح اهل سنت و جماعت نزول «روح الله» و به اعتقاد زرتشتیان ظهور شاه بهرام موعود و نزد هندوها رجوع کریشنا و نزد بودائی ها بودای پنجم محسوب می شود.» قرن بدیع (شوقی ربانی، ۱۹۹۲، ص. ۲۰۸).

وحدت اساس ادیان: توسعه‌ی تدریجی ادیان (قسمت‌های ۱۰، ۲۷، ۲۸)

«... کُلِّهِمْ مَرَايَا اللّٰهِ بِحَيْثُ لَا يَرِي فِيهِمْ اِلَّا نَفْسَ اللّٰهِ وَجَمَالَهِ وَعِزَّ اللّٰهِ وَبِهَائِهِ لَوْ اَنْتُمْ تَعْقِلُونَ...»
منتخباتی از آثار حضرت بهاء‌الله (حضرت بهاء‌الله، ۱۴۱ بدیع، ص ۵۵).

امروز شکوفه‌ها به گل تبدیل شده‌اند! حضرت بهاء‌الله تعالیم الهی را بسط داده و تکمیل نموده
و با جزئیات به کل جهان اختصاص فرموده‌اند. کتاب عبدالبهاء در لندن (عبدالبهاء، ۱۹۸۲)
برگردان مترجم

امرایشان (حضرت بهاء‌الله) شکوفه و ثمر تمام ظهورات قبل بوده است. کتاب قرن بدیع (شوقی
ربانی، ۱۹۹۲) برگردان مترجم.

جوانه، شکوفه و ثمر، تنها نمادهایی برای انتقال مفهوم پیشرفت است که بشر با دریافت وحی
الهی دائم‌التزاید (از طریق مظاهر ظهور)، ایجاد کرده است. علی‌رغم گستردگی روحانی قابل توجه
آنچه که حضرت بهاء‌الله برای جهان به ارمغان آورده‌اند، ما ابناء بشر هنوز مسیر بی‌منتهایی برای
ترقی و تقدّم در آتیه‌ی ایام در برابر خود خواهیم داشت. پیامبران آینده برای ما قوانینی متناسب با
حالت توسعه‌ای که انجام می‌دهیم، خواهند آورد و به آموزش انسان‌ها بر روی این سیاره ادامه
خواهند داد. اما تمام ایشان در طی پنج هزار قرن آتی، تحت ظلّ حضرت بهاء‌الله خواهند بود.
توقیع مبارک خطاب به محفل آلاسکا موسوم به Endivours High (شوقی ربانی، ۱۹۷۶)
برگردان مترجم.

«تعلیم و تربیت و همچنین دیانت، بر این اساس مبتنی است که ممکن است طبیعت بشر را
تغییر دهد. درحقیقت با اندکی تحقیق و تحرّی می‌توان نشان داد و به جرأت گفت که هر موجود
زنده‌ای لابد بر تغییر و تبدیل است و بدون تغییر حیاتی موجود نیست؛ حتی جمادات نمی‌توانند از
تغییر برکنار مانند و هر چه در مراتب وجود بالاتر برویم، این تغییرات متنوع‌تر و پیچیده‌تر و
حیرت‌انگیزتر می‌گردند. به‌علاوه، در مراحل نشو و ارتقای موجودات به اختلاف مراتب دو نوع

تغییر دیده می‌شود؛ یکی بطیء و تدریجی و به‌ظاهر غیرمحسوس و دیگری سریع و بغتی و شگفت‌انگیز. این نوع اخیر در «مراحل حسّاس» نشو و نما صورت می‌گیرد. در مرتبه‌ی جمادی این‌گونه مراحل حسّاس در موقع ذوب یا غلیان حاصل می‌شود؛ مثلاً در موقعی که جسم جامد دفعتاً تبدیل به مایع می‌شود و یا مایع تبدیل به بخار می‌گردد. در مورد نباتات، این مراحل حسّاس در هنگامی دیده می‌شود که نبات شروع به جوانه‌زدن می‌کند یا جوانه شکفته برگ ظاهر می‌شود.» (اسلمنت، ۱۹۸۸، ص. ۱۳۶).

همه چیز تازه می‌شود (قسمت‌های ۳۳، ۳۶)

«... اینست که در حین اشراق این شمس (مظاهر الهی)، عالم جدید می‌شود...» کتاب مستطاب ایقان (حضرت بهاء‌الله، ۱۹۹۸، ص. ۲۲).

«قد انعمت الاشیاء فی بحر الطهارة فی اول الرضوان اذ تجلینا علی من فی الامکان باسمائنا الحسنى و صفاتنا العلیا هذا من فضلى الذى احاط العالمین.» کتاب مستطاب اقدس (حضرت بهاء‌الله، ۱۹۹۵، بند ۷۵، ص. ۷۳).

«در یکی از الواح مخصوصه می‌فرماید «یا اهل الانشاء، سرّوا فی انفسکم بما مرّت نسائم الغفران علی هیاکل الاکوان...» کتاب قرن بدیع (شوقی ربانی، ۱۹۹۲، ص. ۳۱۴).

حضرت باب (قسمت ۲۹)

«حال ملاحظه فرمایید که این سدره‌ی رضوان سبحانی در اول جوانی چگونه تبلیغ امرالله فرمود و چقدر استقامت از آن جمال احدیّت ظاهر شد که جمیع من‌علی الارض بر منعش اقدام نمودند، حاصلی نبخشید. آنچه ایندء بر آن سدره‌ی طوبی وارد می‌آوردند، شوقش بیشتر و نار حبّش مشتعل‌تر می‌شد.» کتاب مستطاب ایقان (حضرت بهاء‌الله، ۱۹۹۸، ص. ۱۵۵).

سرکارآقا (قسمت‌های ۲۱، ۲۲)

حضرت عبدالبهاء، پسر ارشد حضرت بهاءالله (و جانشین و مبین آیات آثار ایشان) هستند. هنگام ولادت، ایشان را عباس نام نهادند، اما در هنگام جوانی توسط حضرت بهاءالله و همچنین سایر افراد با لقب سرکار آقا خوانده می شدند. پس از صعود پدر گران قدرشان بنا به درخواست خود با لقب عبدالبهاء، به معنی بنده‌ی بهاء، از ایشان نام برده شد.

حضرت بهاءالله ایشان را نمونه‌ی تعالیم یا با عبارت مصطلح *مَثَلِ اَعْلَى تَعَالِيمِ بَهَائِي*، معرفی فرموده‌اند که عالم بهائی پس از صعود حضرت بهاءالله از محضر ایشان کسب راهنمایی نموده است.

منتخباتی از آثار حضرت بهاءالله (بعد از قسمت ۳۷)

«امروز جشن عظیم در ملاء اعلی برپا...» لوح کلمات فردوسیة (حضرت بهاءالله، ۱۳۷ بدیع، ص. ۴۴).

«بشنوید آواز این زندانی را...» لوح مانکجی صاحب (حضرت بهاءالله، ۱۴۱ بدیع، ص. ۱۳۹).

«هذا نداء الایهی الذی ارتفع...» بشارات (حضرت بهاءالله، ۱۳۷ بدیع، ص. ۱۰).

«عاشروا مع الادیان...» لوح دنیا (حضرت بهاءالله، ۱۳۷ بدیع، ص. ۴۹).